

محال بود یکی کلید نام بود و دیگری را و منته و این هر دو بدین دو کاشتری داشتند اما منته بزرگترش
 تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر و منته نیز است از شیر ریافت که خوبی بران مستولی شده و از تهری دل
 مستولی دارد و با کلید گفت در حال فلک چوئی که نشاط حرکت را گذاشته است و بر بجای قرار گرفته نسبت
 آثار ملامت از جنش داده خبر از اول تریش کلید چاب داد که ترا با این مثل چکار و با گفتن سخن چه نسبت
 منصرح تو از کجا سخن تر ملک ز کجا و ما بر و گاه این فلک طغی می پسیم دور سایه دستش با بایش می گذریم
 همین بساز و از نقش سزار ملک و تخفیف احوال ایشان در گذر چو ما از ان طبقه نیستیم که بنا به دست سلاطین شرف
 تو انیم شد یا سخن ما از نزدیک پادشاهان مثل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تخلف باشد و هر که تخلف کاری
 کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسد و منته پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت
 آورده اند که بوزنه در دگری را دید بر چوبی نشسته و آزاری برید و دو صبح داشت یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی از این
 آسان گشتی و راه آمد و شد بر آن گذاشته شدی و چون شکاف از حد معین گذشتی دیگری کوفتی و مرغ پیشینه را
 بر آوردی و بر این سوال عمل میزد بوزنه نفع میگرد ناگاه در و در شنای کار بجا جتی بر خود است بوزنه چون جایی
 دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجا سبک بریده بود خصیصت او شکاف چوب فرو رفت بوزنه آن مرغ را که در
 پیش کار بود قبل از آنکه دیگری کو بد از شکاف چوب بر کشید و چون مرغ از شکاف کشیده شد هر دو شک چوب به هم
 و ایشان بوزنه در میان چوب محکم باز سکین بوزنه از در بجزر شده و ناله سکین است عیبت آن یک که بر کسی بجا
 کار نکند و انگس که کار خود نهند نیک کینه کار من میره چیدست نازه کشیدن و پیش من تا شنای شده
 نه زدن تهر و منصرح از آنکه چنان که چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که در و کو با زاده و از او سپرد
 بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهذاکت انجامید و از اینجا گفتند منصرح کار بوزنه نیست بجاری و بل
 بدان آید و هم که هر کس کار خود باید کرد و قدم از نازه بیرون ناید بنا به سواد و کفایت عقل و جلال و چه زیبا گفته است
 مثل با و دارم از باری کار بر مرد نیست هر کاری اینکار نه کار نیست فرو گذار و اندک طغر دقونی که رسید
 غیبت شمار و منته گفت هر که بگوک تعریب جوید برای طغر و فوت بنا به چه شکم بر جانی و هر چیزی بر شود بلکه
 حازمست ملک با فتن منصب عالی باشد تا در آن حال دوستان را تواند ملطف تو سخن و منم و شمار را نظر سخن
 و هر که بخت او بطریق سرفراز آید از شمار بهایم است چون سکت کردند که با سخنانی شاد شده که نه خیس طبع با

پاره تر مشهور کرده من دیده ام که شیر اگر خوشی شکار کنند چون گوری بید دست از او باز داشته روی بصید گور او
 بیست هفت بلند دار که نزد خدا خلق باشد بقدر همت تو هستی پارتو و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل
 گو تا به مذکافی باشد فرومندان بسبب ذکر جمیل او را در از هر شش روز و آنکه بدناشت و دون نهستی سر فرو آرد و چون بر
 نانو اگر چه در پاید نزد یکت اهل فضل استبادهای بنا بد از و حسابی بر گیرند بیست صد یا مرو که نام نمید و بر که مرو
 نشت که نامش به نحوی نبرد کلبه گفت طلب مراتب و مناسب از جمعی نکر آید که شرف نسب و ضیافت و ب
 و بزرگ را و کی هستند و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبعه هستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم
 و در طلب آن قدم سعی تو نسیم و بیست خیال هر صد بجزی بزم بهشتا چهاست در مریز قطره محال این
 و منته گفت دستا به بزرگی عقل و ادبست نه اهل نسب بزرگی عقل صافی و خرد کامل دارد و نشستن با از پای خویش
 بر تبه شریف رساند و بزرگای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی ببرد و انی اندازد قطعه بیست
 عقل شریف در ای دست توان کند تصرف در آسمان بچند و کرده دیده دل پر شایسته بیست نظر بسوی
 معالی بغیر از آن بچند و بزرگان گفته اند ترقی بر درجات شرف بزمست بسیار است و در منزل از مرتبه شرف
 با نیک کلفتی میر کرد در چاک سنگت که از ابشت بسیار از زمین بردوش زان کشید و با نیک اشارتی بزمین
 انداخت و بواسطه رشت که جز مرو بلند همت که تحمل داشته باشد کسی دیگر یکسب معالی رخت نبرد اند نمود بیست
 نازنین رخشن در زمین تزیید جان من شیر مردان باکش با دین غوغا نمند هر که آسایش از نزل مانه طلبه بیست
 از آبروی شسته و اجم الوفت در نایه خواری و ناکامی شروسی خواهر بود و آنکه از خاستان الشیره آند نازبت آند
 فرضی را کل مراد جبهه و در چمن عزت بر مسد عشرت خواست بیست تا غم نخورد و در و بنفرد و در مراد
 خون نکر و بگر قیمی نیافت از ناز سعادت خود مرد را هر و بیادغ محضی رقم دولتی نیافت کرد و آستان آن
 و همراه نشینده که یکی بواسطه تحمل بیخ و عا بنده پا و ساهی رسید و دیگری بسبب کابلی و زن آسانی رخصتی
 و بیادج و پریشانی با نیک کلبه گفت که چگونه بوده است آن حکایت منته گفت در فضی که یکی سالم نام داشت
 و دیگری غافم و در ای میفرستند و بر افقت یک بگر مندل در حال قطع میکردند که در ایشان بر دامن کوهی افتاد
 که قلعه اش با سبز خنک فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقه البروج و کاب در کاب بیستی
 و در پای آن کوه چشمه آبی بود بصفا چون رخساره نامه رویان کله دار و بجلاوت چون سخن شکر بان شیرین

گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته ذکر و در آن درختان سایه دار سرد سرد آبروه نظم ز کیه شاخ در میان بر سر
 زد و بگردن درختان سر کشیده پای سرد سنبلی در فضا ده بتفقه پیش سوسن سسر نباده الغنمه آن در رفیق از او
 هر ناکت با نسر نزل پاکت رسیدن چون جای خویش و نامهای و گلش دیده بهما بخا بر سم آسایش قرار گرفتند و
 بعد از آن سوکی بر طرفت و جوانب حوض چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند تا گاه برگنا در حوض از
 آنسو که آب می آید سکنی سفید دیده اند و بقط سبز که خبر با غم قدست بر صیغه حکمت نمی چنان نتران کشید بر روی آب
 که ای مسافر این منزل با بشرف نزل مشرف ساختی و آنکه ما نزل همان بهترین و جوی مسافر خلیف و ما
 فایده بخوبترین نوعی پرده بسته ولی شرط نیست که از سر گذشته پای دین چشمه می و از خطر گرداب و هول غرق
 اندیشه مانورده خود را به نزع که توانی بکار اندازی و شیرینی از سگت تراشیده در پایان که در بنا و انداز از آبروه
 کشی و بی تاقل و تغللی بکینت و درین خود را با بلای که برسانی و از نسیب سباع جان شکار که پیش آید
 سگت خار پای جگر دور که دامن گیر شود از کار بازمانی که چون راه بس آید درخت منصوره بر آید
 ناره نرود کسی بنزل رسد تا جان نکند بحالم دل نرسد که جمله جان گیرد از او قبول یکشود خود میرد کامل
 بعد از توقف بر مضمون آن خط غام روی بسالم کرد که ای برادر یا تا بقدم مجاب و این میدان خاطر به بهایم
 و جهت توقف بر کاهن این طلسم آنچه امکان سعی باشد تا نیم بیت یا با مراد بر سر گردون نیم پای با مراد
 در سر بیت نیم سر سالم گفت ای بار عزیز بجزه نظری که را فهم آن معلوم و حقیقت آن معلوم باشد بر کتب و نظم
 شدن و بصورت فایده و همی و منفعتی خیالی خود را در مسئله بزرگت انداختن دلیل عقلی است بیخ عاقل ز بهر معین و
 تریاک بجان نخورد و بیخ نرسد محنت نقد برای رحمت نسبه قبول کنه بیت نیست برابر بنویسد و دم و اما
 کیده غم با هزار ساله شغم غام فرمود که ای رفیق مشتق بر سر استراحت متعده رفت و دانست است و در کجا
 می خاطر نشانه دولت و قدرت قطعه هر که آسودگی راحت است دل خود را بخت شاد کرد و آنکه ترسید
 قدح با ده مراد نخورد سر مرد بلند بخت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پای بلند بست باره از پای طلب نشیند
 طرب بیچاره نتوان چید و در کج مراد جز بکلید رنج نوان کسا و در امتحان خان گرفته سیر کرده خراب کشید
 و از گرداب بلا و تخیل با رعنا شخو اهرم آید شب بیت کرد طلبش و در غمی برسد شاید چون عشق حرم با
 سهلست بیابانها سالم گفت مسئله که بوی بهار دولت با غوغای نتران کبک در توان ساخت قانا و در

قدم زدن که پایان ندارد و در بجزی سیاحت نمودن که ساحلش بی نیست از طریق خود مندی دور بیناید و
 در کاری مشروح نماید باید که چنانکه در غلش دانسته فخرش با پسیند و از آغاز هم نظر با تمام انداخته ضرر و
 نفع آن میزان عقل بسنجد تاریخ بیورد کسبشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده لفظم با کسی جای
 قدم استوار پاسی منه در طلب بچکار در همه کار که درانی تخت رخنه بیرون شدنش کن دست شاید
 که این خط برای مغزیه نوشته باشد و این رقم برای استوار و بازی کشیده و این چشمه کردانی باشد که باشد
 بکار نتوان آمد و اگر نجات دست کرد و ممکن که وزن شیر سنگین بشاید باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
 وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسرگوه نتوان رسید و اگر اینها آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه
 چه خواهد داد من باری در اینجا همراه همیستم و تو را نیز از اقدام در اینکار منع میکنم خانم گفت از این سخن دکنده که
 من بقول کسی از غریبت خود بر گروم و عقدیکه بسته ام بوسه شایطین الانس و الجن شکستم من میدانم که تو
 برای مناری و در مخالفت مواخفت سخاوهی کرد باری تا شایطانه میکنی و بدعا و نیاز مندی مدعی میشدی
 بیت دائم که ترا قوت می خوردن نیت باری تا شاکری انسان ای سالم دانست که او در غم خود
 گفت ای برادر میم که سخن من مستح نیستی اینکار را کردی نمیکنی و من طاقت مشاهده ای است ندارم و
 تفرج کاری که طایم طبع و مفضل دل من نیست نمیتوانم صلاح و آندیده ام متصراع بیرون کشید با یازین و رطل
 رخت خویش پس باری که داشت بر رطله نهاده یا ر خور او داخ کرد و روی بر آه آورد خانم دل از جان
 شسته بپوشید و گفت بیت در بحر محیط غوطه خورم خردون یا خرد شدن یا کسری آوردن پس
 دامن غم بر کمر استوار کرده قدم در شیر نهاده بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود که آنجا خود را بصورت
 چشمه نمود خانم دانست که آن چشمه کرد با ب بلاست اتاول قوی داشت با شایقهین ساحل نجات رسیده
 بکار آب آمده نفس رست کرده شیر سنگین را بقوت و تکلیف در پشت کشیده هزار کوه شگفت و زحمت را قبول
 نموده بیک رویدن خود را بسرگوه رسانید و در آن طرف کوه شری بزرگ دید با هوای خوش و فضای گلشن
 بیت شری چه پشت از نگوئی چون باغ ارم تازه رونی خانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شکر نظر
 میکرد که نگاه از آن شیر سنگی آوازی بصدا بست بر آمد چنانچه لرزه دگوه و صحرانقاد و آن صدا بشهر رسید و هم
 ازین بین و بسیار بیرون آمدند و مدی بگو نهاده متوجه خانم گشته خانم بدیده حیرت می نگریست و از حرم

گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سپیدار سرد سرد آرزو و نظم زکیو شاخ در میان بر
 زو یک سو درختان سرسبز پامی سرد سبیل و در قناره بنفشه پیش سوسن سسند بناوه العنقه آن دور قفس از او
 بولناک با نرس منزل پاکت رسیدند و چون جای خویش و آذای و گلش دیدند همگان بر سر آسایش قرار گرفتند
 بعد از آن سوگی را طرقت و جوانب حوض چشمه که در می میگردید و از هر سو نظری می افکندند آگاه بر کما در حوض از
 آنسو که آب می آید سکنی سفید دیدند و بنحوظ سبزه که جز بقلم قدرت بر هیچف حکمت نمی چنان نتوان کشید بروی آن
 که اسی ساوا این منزل را بشرف نزول شرف ساختی بدانکه ما نزل همان بهترین و جسی سسا خدایم و ما
 فایده بخوبترین نوعی پرده خسته ولی شرط است که از سر گذارسته پامی بدین چشمه نمی و از خطر گرد آب و بول غرقا
 اندیش بر مانده خود را به رفوع که توانی بکار اندازی و شیرینی از سنگ تراشیده در پایان که نهاده اند از آن برود
 کشی و بی تاقل و تغل بیکت دویدن خود را بالای کوه سانی و از نسیب سباع جانستگار که پیش آید و
 بشوکت خاری ای جگر و در که و امن کیر شود از کار با زغالی که چون راه بسد آید و درخت مقصود بر آید و با
 آره نرود کسی منزل رسد تا جان نکند به عالم دل نرسد که جمله جهان کبره انوار قبول یکشده خورید و کابل
 بعد از توقف بر مضمون آن خط غامز روی سالم کرد که ای برادر بیانا بقدم مجاهد این میدان محاط و به پنجم
 و جهت توقف بر کانهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد تا نیم بیت یا با مراد بر سر گردون نیم پای با مراد
 در سر بیت نیم سر سالم گفت ای یار عزیز بجز در خطی که یافتیم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرکب عظیم
 شدن و بصورت فایده و همی و منفعتی خیالی خود را در مملکت بزرگند انداختن دلیل است هیچ عاقل نه بر همین و
 نریاک بجان نخورد و هیچ خروست محنت نقد برای رحمت نسیه قبول نکند بیت نیست بار بر نیز مردم دانا
 یکده غم با هزار ساله تنم غامز فرمود که ای رفیق مشتق بیس اسرارحت مقدره خست و دانات است در اینجا
 محاطه نشانه دولت و عزت قطعه هر که آسودگی راحت چیست دل خود را بخت شاد نکرد و آنکه ترسید
 قبح با ده مراد نخورد سرد بلند بخت بکوشه و توشه فرو نیاید و ناپایه بلند بدست یار از پای طلب شینگ
 طرب بیچاره لب نتوان چید و در کج مراد جز بکلید ریش نتوان کشاد و مرا بخت عنان گرفته بسیر کوه خواب کشید
 و از گرد آب بلا و تحمل بار عا نخواهم اندیشید بیت کرد طلبش مارا بخی برسد شاید چون عشق حرم است
 سلسلت بیابانها سالم گفت مسلم که برسی بهار دولت با غوغای خزان کعبت در توان ساخت فاما در

قدم زون که پایان ندارد و در بجزی سیاحت نمون که ساحلش چه نیست از طریق خرو مندی دور می نماید و
 در کاری شروع نماید باید که چنانکه در نقش دانسته فخرش را پسیند و از آغاز هم نظر با تمام انداخته ضرر و
 نفع آن را میزان عقل بسنجد تاریخ سپیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده فطم ناگنجان
 قدم استوار پای مندر طلب بچکار در همه کار که درائی سخت رخنه برون شدنش کن دست شاید
 که این خط برای سخره نوشته باشد و این رقم برای استنوا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که با شاک
 بکار نتوان آمد و اگر نجات بیشتر کردی کن که وزن شیر سنگین باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
 وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسره نتوان رسید و اگر اینها آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه
 چه خواهد داد من باری در این معامله همراه نیستم و تو را نیز از اقدام در اینکار منع میکنم خانم گفت از این سخن دکنده که
 من بفرمان کسی از غریت خود برنگردم و عقدیکه بسته ام بوسه شیاطین الانس و الجن شکستم من میدانم که توفیق
 همراهی نداری و در مراقبت مواظقت نخواهی کرد باری بتماشای نظاره میکنی و بدعا و نیاز مندی مدعی میدی
 بیت و انم که تراقت میخوردن بیت باری بتماشای مستان ای سالم دانست که او در نهم خوبت
 گفت ای برادر میم که بسخن من متع نشوی اینکار اگر در میبکنی من طلاقش مشا به ای است ندارم و
 تراج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست فیوالم صلاح و آندیده ام مصلح بیرون کشید با یازین در ط
 رخت خویش پس باری که داشت بر راعله نماده یا ر خود را و باغ کرد و روی بر آه آورد خانم دل از جان
 شسته بلا چشمه آمد گفت بیت در بحر محیط غوطه نوشم خوردن یا غرق شدن یا گهری آوردن پس
 و من غم بر که استوار کرده قدم در چشمه نماده بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کجا خود را بصورت
 چشمه نمود خانم دست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل تومی داشت با شای یقین باصل نجات رسید
 بکار آب آمد نفس راست کرده شیر سنگین را بوقت و تکیه در پشت کشیده هزار که نه مشقت و زحمت قبول
 نموده بیکه دویدن خود را بسره کرده رسانید دوران طرفه که شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش
 بیت شهری چه پشت از نخونی چون باغ ارم بتازه روتی خانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر
 میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آذنی بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و مردم
 از زمین و بار بیرون آمدند و روی بکوه نماده متوجه خانم گشته خانم بدیده چهره شامی نکر سیت و از جرم

خلائق تعجب میزدند که نگاه جمعی از اعیان و شرف رسیده رسم دعا و شرط شایع آوردند و با آنکس تا احوال
 بر یکسب را بهار سوار کرد و بجانب شهر بروند و سردن وی بجلاب شسته غلغلههای با و شانه پوشانیدند و با غم
 و اگر ام تمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غام از کیفیت آن حال سوال کرده بر آن سوال جواب
 شنید که حکما و دین چشمه که ویدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را با انواع نخل و آمل با لاف طوطی و در جات و نخل
 ثوابت و میا راست پرداخته و هر چند وقت فرزیرا در خاطر آید که چشمه که شسته و شیر را برداشته بیالای که بر آید و
 پس سینه آن حال صدائی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر را آید و صدای او
 رسیده مردم بیرون آید و او را پادشاهی بر داشته در سایه عدالتش با آسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که
 نوبت او نیز برسد متصارع یکی چون رود و دیگر آید بجای و چون بگم آنی آفتاب حیات حاکم مدافع خواست
 غروب کند سفارن حال ساره حشمت انصاحب دولت از زوزه آنکه طلوع نماید و تمامی متاویس شده و که نتواند
 بر زمین و سوز که مذکور شد استمرار یافته و تو امر و پادشاه این شهر و فرمان فرمای این امیری متصارع گفت که
 فرمان فرمای هر چه خواهی غام دانست که کشیدن آنم محنت با بنام نامی دولت بوده و حقیقت دولت چو میگویند
 آید هر کار چنان کند که شاید و پیش آنکه آن آدمی که نوشتش از نعمت بی نیش آثار و محنت نیست و هر چه
 سزاواردی پدید آید پایمال بر سینه نخواهد پشند و بر تبه دنی و پاید دون قانع نخواهد گشت و من با درجه تقرب شیر ما
 نکتهم و در زمره مقربان حضرتش داخل کردم سربالین فراغت نخواهم نمود و پای بر بستر است در از نخواهم کرد
 کلیه گفت کلید این در از کجا بچکات آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده و من گفت میخوانم که درین فرصت که
 تخر و تر و بشیر راه یافته است خدیشتم را بر عرض کنم و ممکن است که بنوشد روی نصیحت من او را فرجی حاصل آید
 و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیغیرا یکلیل گفت نزد قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون
 خدمت ملوک گروه و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی با نکت فرصتی آنچه حاصل کرد باشی از دست بدی و دیگر
 با به عادت آن توانی نمود و من گفت چون مردمان و امانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زبان نماند و هر که
 بر سر خویش آید و او را در هر کاری که خویش نماید چنانچه شرط بسته از عهد بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید
 بد آنچه باید راه نماید چنانچه در اجار آمده که آفتاب دولت یکی از باران بر مرقع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار
 منگشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو تجاری بود پس و تو درودگری بگودانی تدبیرت

داری و سامی کارگذاری از گداخته نوشته او در جواب نوشت که آنکه دولت من اندانی داشته هیچ دقیقه از تقویم
جهان داری فرودگذاشته فقط خود چون دفتر نقین کشاید زمین آن مدعو و آید که باید ز دولت بگردان
شوش هم با سبب بخونی کند جمع کلید گفت پادشاهان همه از باب فضل یا بکرات مخصوص نکرده است بلکه
نزدیکان خود را که بارش و آفتاب در خدمت ایشان تقریبی یا قده باشند با لغات پادشاهان و خصامش و
و چون تو باشی نه سابقه موردی داری و نه وسیله کتبی بکن که از عوالم او محروم بانی و موجب دشمنی کامی شود
و من گفت هر که در لازمت سلطان در جرفع سپید کرده بر بعل تیغ بوده ولی عده و جد ایشان و با آن
سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جبهه آن میجویم و کشیدن رنجهای بسیار در چیدن شریکای
با خود است آورده ام و میدانم که هرگاه درگاه طوک ما لازم گیر و چنگار خستبار باید کرد و اول شعله آتش خشم
بآب علم فروشاند و دم از دوسوسه شیطان بخواهد نماید سوم حرص فریبده و طمع فتنه کنیز با عقل
را بهما مستولی سازد چهارم بنای کارها بدستای دگوانه و سنی نند چیم حوادث و وفای بی که پیش آید از ابرق
و مدافعی نماید و هر که بدین صفتها مشغول شد بر ایند مراد او بخوبی ترین وجهی بر آید کلید گفت من نصرت کردم
که بکات نزدیک شدی بچه وسیله منظور و سوسی و یکدام هنر منزلی و در جتی یابی و من گفت اگر تقرب آنحضرت
میسر کرد و پنج فصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم دوم بمنت خود را بر متابعت او مخصوص کردم
سوم اغفال و اقوال او را بپسینگوئی باز نایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک است و صلاح
ملک در آن نیم آنرا در چشم دول او آراسته کردم و منافع او آید آن بنظر او در آوردم تا شادی او بخوبی
درستی تدبیر او بفرایدم پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی و خیمه و خاتمی نکرده داشته باشد که منفعت
آن بکات باز کرد و بیبارت شیرین بود رفیق تمام ضربات را باز نایم و از سوه عاقبت آن او را بیا که نام و هرگاه
که پادشاه هنرهای من بر سینه مرا بخواخت و عاقبت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و اغب صحبت
من باشد چه هیچ هنر بهمان نماند و هیچ هنر مندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود فقط هنر در مشنگ
بود مشنگ کی بنان ماند جهان زنجمت او بر زبشود نگاه برو بکسب هنر کوش که فضایل تو بیط خاکت پراز گفتگو
شود نگاه کلید گفت چنان بیناید که رومی تو برین قرار گرفته است و غریمت تو بر مصلای این مهمت تصیر یافته بارها
بکات بر عذر باش که ملازمت سلاطین کاری بر خطره و ممتی پر دسوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام نمایند

مکرانهائی که را بچه عقل نشین باشد اول خدمت سلطان دوام چشیدن زهر بجان مردم آشنای دست خود بازمان
 و علمای پادشاهان را بکوه بنه تشبیه کرده اند که اگر چه در معدن جواهر قیمتی هست اما مسکن نمیکند و مار و
 مژگانیات دیگر نیز میباشند بهم رفتن برود شکار است و بهم مقام کردن بر او مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان
 بشاید دریا است و باره کافی که سفر دریا خستیا کند یا سو بسیار بدست آید یا در غرقاب برکت گرفتار گردد
 قیمت بر دریا در منافع بسیار است اگر خواهی سلامت در کنار است و منگفت آنچه فرمودی از روی بگو
 بود و من میسیدم که سلطان مثل شش سوز است هر که بوی نزد و بیکر خطر او بیشتر است قیمت از صوبه
 پیر نیز چون بیزم شکست از شش نیز غانا هر که از محاطه برسد به چه بزرگی نزد قیمت از خطر نیز در
 زانکه نموده چهل بر نشیند و اگر ترسد از خطر اندر کان و دسته کار شروع نتوان نمود و گریه بندگی است
 سلطان و سفر دریا و مقابله با او من خود را و درون بنیت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان با سبب نظم
 چون از روی بتمم چنین است هر چه آن طلبم در آستان است خواهی شرف و بزرگاری میگویش منشی که در
 نمی الجوه بر چه دست سانی است چو قوی بود برانی که بگفت که اگر چه من مخالفان تو بگویم و مکران
 اما چون رای تو در اینکار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی وارد مبارک باد و مصلح ایکه سر راه تو بود
 خوش سلامت و مندر بر رفت و بر شیر سلام کرد و شیر پرید که این چه کس است گفت
 فلان که منی ملازم عتب علیه بود شیر گفت آری شناسم من او را پیش تو اند و گفت کجا میاست و منگفت
 پدر حال ملازم در کاه فلک آشنای شده ام و اگر قبله حاجات و گفته مرادات ساخته و منظر میباشم که
 مهنی افتد و حکم بجا یون صا در کرد و آنگاه بخود خویش کفایت کنم و برای روشن دران خدمت نام و پنا
 بارکان دولت و اعیان حضرت و کفایت بعضی مهنات و حیلای می افتد لیکن که بر در کاه فلک مهنی
 شود که بدوزیر و استان با نام رسد مصلح اندرین راه چو خاوس بچار است کس کار بیک از سوزن
 در وجود آید نیزه سرافراز در تر قیب آن مقصرت و مهنی که فلک شریف سازه شمشیر با بر جان تفریح
 خدمتکار اگر چه بیفرد و فرومایه باشد از دفع مصرتی و جذب منفعتی خالی نیست چنانچه چوب شکست که
 بخواری در بگذاری افتاده امکان دارد که زوی بجا آید و اگر هیچ آشناید شاید که از وی خدای سازد تا گوش
 سبب وی از رخ بر آید قیمت کردسته نعل نیاید اما هم بیزم و یکد را بشناسم شیر چون سخن

شینه از فصاحت و بلاغت او متعجب شده و روزی پیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگر چه کلام بود عقل و دانش
اولی خستبار خضایل او را بر قوم ظاهر کرد و اندچنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته
سربلندی کند بیست از آنکه نشان عشق تیر است بر ناصیه وی آشکار است و منته بدین سخن شاد
شده دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر افتاده زبان نصیحت بکشود گفت
و بیست بر کافه خدم چشم که پادشاه را هر چه پیشش آید بقدر فهم و دانش خود رسان تا آن فایده آنچه کبر
بمخاطب رسد بمرض رسانند و طریق مناصحت فرو گذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و با اندازه
و راستی تدبیر و اخلاص و تمیز بر یکت واقف شده همسم از خدمت ایشان انقاع گیرد همسم فراتر است
و با حقایق بر یکت را بنوازد چه نادان در پرده خاکت بنان باشد چکس هر پروردن او سعی ننماید و چون آفتاب
خاکت از چهره بکشاید و با غفلت زمردین سسره گریبان زمین برار معلوم شود که آرزوست میوه دار و
سفال نفع رسانست لامکت آزار ورنه و از ثمر آن نفع گیرند و مسل در همه ابواب تربیت دلگست کرا
از اهل فضل بنظر عاطفت خستار من بند بقدر تربیت از فایده گیرند بیست من همچو خار و خاکم و توفیق
و ابر کله و لاله با و هم از تربیت کنی شیر کف تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه و سبیل
بر توان خورد و منته گفت اصل بدین کار نیست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی بهینان خدمت
آیا و جدا و راه سبیل سازند جان القافات نکنند که آدمی را نسب بهر دست باید نه بیدر نظم از بهر چه
گشایند را نایه کن نسبت دیرینه را زنده برده مشوای تا تمام زنده تو کن مرده خود را بنام از پر مرده
طاف ای جونا که ز سگی چون خوشی از استخوان موش با وجود آنکه با مردم همچانه است بواسطه آید و از آن
که زنده میرسد و هلاکت ادسی واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست چون از منصفی تصور میتوان کرد و با
هر چه تا متر او را بدست می آرد و بر ساعدان زانروسی اعزاز با بهر آن می پرورد پس ملک باید که نظر با شناسنا
و بیگانه کند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبید و کسانی ساک و کار با عاقل و از بهر با عاقل باشند بر مردمان
فاصل و هنرمندان کامل ترجیح روانه اردو که منصب خردمندان را به بخردان دادن چنان باشد که حلینه
سرب پای بسنن و پیرایه پای بر سر او بختن و هر جا که اهل هنر ضایع باشند و از باب جهل و سفاهت زمان
بختیار بدست گیرند خلل کلی با مور آن ملک ماه یا بدو شاست اشکال بر روز کار شاه و رعیت رسد بیست

جامی که ممکن است این شرف برکت بران و یاد که طوطی که از سخن بشود و نه چون از سخن فارغ شد شیرید و التماس
 فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای نهانت بر ملاحظه و تصایح او
 نهاد و مینه نیز در شش حلقه یکاست و فهم و فراستش پیش گرفته باندگن زمانی محرم حرم مطهرت شد و در حلال
 و صلاح امور مملکت و دولت ماز علییه و مشارالیه کشت روزی وقت را مساعد در زمانه و امواتی پانسته
 خلوق طلبید و گفت تا می شد که فلک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرود گذاشته
 بیترجمم که موجب آنرا بدنام و در آن باب به نفع که مقدور تواند بود سخن را هم شیر خواست که بر دهنه عالی
 هراس خود پر شیبه کرده اند در آن میان شتر به بانک معجب کرد و آواز آن چنان شیرین از جای بود که همان
 ناکت از دست بیاید با ضروریه باز خود با دهنه کشاد و گفتت بسبب درشت من این آواز است که می شنوی
 د من نمیدانم که آواز کیست اما کان میرم که قوت ترکیب او فراختر آواز او باشد اگر چنین باشد ما را هدیه جای
 مقام کردن حساب نیست و من گفت فلک ما بجز این آواز دل مشغول و بیکریست گفت زود من گفت پس
 شاید بدین مقدار از مکان موردت جلا کردن مانند طین تا کوش مفارقت نمودن آواز می باشد عیبها را خرد
 آنچه وزن که کسی جان از جا برود و پادشاه باید که چون گواه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و هر
 فریادی از جای نجنبند متصلع تا بهر بادی سخنمی با بل من کس چه کرده و بزه کلان گفته اند که بر او اند
 بلند و چشم قوی التفات نباید که نه بر صوتی دلالت بر معنی کند و نه بر ظاهری نمودار باطن باشد لی چه
 فریاد باشد بجز لاغر شکنه کرد و کلنگ بر چند بزرگت چه بود بچرخل از ضعیف ترکیب در ماند و هر که
 از چند بزرگت حسابی گیرد و در آن رسد که بدان رو با هر سید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دست
 آورده اند که رو باهی و همیشه میرفت و بپوی طعمه بر طرف میکشت بنامی خوشی که طبعی از پهلوی آن آید بگذرد و هر گاه
 بر زمین میزد می شامی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهکین از آن برآید می روزه نیز درخت مرغ خانگی و یک
 در زمین میزود قوی می طلبید و کین نشسته است و در امید نماید که آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد و چند و بیعت فریاد
 می میب استماع افتاد طاسه رو باه و حرکت آمد با خود اندیشید که برای که کشت دوست او فراختر آواز او بود که بگوش
 آید و می بدخفت نهاد مرغ از آن ماقه خبر در شد و بگریخت در رو باه بصد محنت بدخفت برآه بسی بگوش
 تا آن طبل را بدید جز پوشی و پادشاه چوبی بیخ یافت آتش مسرت در دل وی افتاد و آب دست از او بدید

گرفت و گفت دروغ که بواسطه این جثه قوی که همیشه در او آن صید عظام از دست من بیرون شد از پیشوست
بسیاری بیخ فایده بمن رسید نظم و دلیل در فغانست و ایم دل چه حاصل چنانکه میان بیخ منبت کت
وانشی است معنی طلب بصورت مشوخته کان بیخ نیست و در مثل بدان آوردم تا گفت با او از حسیب
و بیخک عظیم ذوق شکار و حرکت فرود دست ندید که اگر نیک در گذراندان او از حسیب بیخک می باید اگر
فرمان فرمایند نزدیکت اوروم و بیان حال و حقیقت کار او گفت ما معلوم کردیم شیر را سخن و منتهای اتفاق افتاد و منته
بر حسب اشارت شیر بجانب آن بیان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر باقی کرد و از فرساون و منتهای پیشانی
و با خود گفت که عظیم خطائی کردم و نا اندیشه حرکتی از من جدا شد و بزرگان گفته اند که پادشاه با یکدیگر در افتاد
اسرار خود بر و ملاحظه نماید و نخواستند و از قیامت خافند که در کتمان آن مبالغه دارد و فری با ایشان در میان نینب
اول هر که بر درگاه او بیجورم و جنایت جفا و ملامتی دیده باشد و مدت بیخ و بجای او در کشیده و دوم آنکه مال
و حرمت او در بلا زمت پادشاه باورفته باشد و همیشه بر درنگ گشته سوم آنکه از عمل خود مغرور گشته باشد
و دیگر باره تمسید واری بد یافت عمل ندارد چهارم شیر میفند که فتنه جوید و بجانب اینی و آتش بایل
بنود پنجم بجزمی که باران اولدت مغرور دیده باشند و او نخی عقوبت چیده باشد ششم کنا بکاری که از
ایمانی منس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پندیده کند و محروم
مانند دیگران بیجا بخدمت بیشتر از وی ترجیح یابد هشتم آنکه دشمنی نکرده ویراجتد باشد و بر روی سقته
گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او هم داستان شده و تم آنکه در حضرت پادشاه منفعت خود تصور نکند
و دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طایفه
تر خود در میان بناید نهاد و چهل نیست که تا بدین دو بانست و مروت و امانت کسی را با او بناید رساند او را صاحب
و قوت تر خود نکند و بدینیت راز کشای بد کسی که درین مکر خاک سیر کردیم بسی محروم است و بد
پس بگم اینقدر مات پیش از امتحان و منتهای تجلیل کردن مناسب نبود و فرساون او بجانب خصم از روش فرود
و در اندیشی بعبه نمود و این و منتهای شخصی زیرک چنانچه در روزگاری در روز بر درگاه من بنجور بود و اگر فساد
باشد در دول وی خوار آری خلیفه باشد در آنجمل حیاتی اندیشه و فتنه انگیزد و با آنکه خصم را در قوت و کسوت
بر من غالب باید بخدمت او غیب نرود و بر آنچه واقف باشد اما سر از من او را واقف گرداند و این تدارک آن

نذر چہ تدریر خاج باشد چرامیضمن کلام الخرم سوہ الظن رکاکر نسبتم واز فواہی بیت حکیم جیت
 بر نفس بهاش و بوجان باش و زقند و کمرندان بسشس تجا و ز قودوم اگر اقمی بدین رسالت شریک کردن
 سزاوار صد چند نام درین مکتوت باضطراب تمام بر میجو هست و می نیست چشم منتظر بر راه نماده بکنت اگا
 و نه پیداشد شیرانگی بیاز مسید و بر جای قرار گرفت اما چون و مندر بر سید بعد از ادای لوازم خدمت کنت
 نظم با فکنت کرده باشد شاه با پاسیند باد آفتاب دولتش بر بندگان آبنده با اسی شہر یار جبا خاندان
 آواز از نسیم بهایون رسیده کاویست در حوالی این سبب بر امشزل شده و جز خوردن و نفس کاری خند و
 اواز حلق و شکم در کند و شیر کفنت سدا ر قوتنا و حیت و نه کفنت اورا شوقی و شکوهی ندیدم که بدان بر
 قوتن ادا شد لال کردی و در خمیر خویشش اورا جوابی بنا فتم که چترام بیشتر لازم شد می شیر کفنت او
 حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که با و سخت اگر چه کبابه ضعیف را نیکند اما در خان قوسی را
 از پای و بار و مهران و بزرگان تا خصم کفو تو نیاسند انهار قوت و شوکت از ایشان بطور سب
 بیت باز اپلی صغره کی ناید آهکنت ساچن بشکار پشه نکشاید چکنت و نه کفنت کنت را با بد که کا
 اورا چندان وزن نبود و از مهم او اینمقد حساب کیر و که من بفرست نهایت کار او که استم اینکای حال او
 مطلع شدم اگر رای عالی قوتنا کند و فرغان بهایون شرف اصدا یا بد من اورا بارم تا سزاوت بر حفظ
 اطاعت نماده غاشیہ بندی بردوشش بود اداری پنجد شیراز میمن شاد شد و با آوردن ادا سارست فرما
 دند بنزدیکت متبر بهفت و بدل قوسی بی قائل و نزد میمن در پوست متنسج سخنین با کفنتش کردی
 و بدینچا چون افتادی و سبب آمدن تو بدینمقام و اینچا طرح اقامت بکندن چون بود شتر بصورت حال
 برستی باز نمودن آغاز کرد و مندا از احوال او واقف گشته گفت شیری که پاوشاه سباع و فرمانده این افکار
 مرا فرموده فرستاد که تو را بنزدیکت او برم و با منوال مثال ده که اگر مسارت نامی تقصیر کی تا این غایت
 در ملازمت رفته در گذارد و اگر توقف کنی بر فور بار کروم بصورت با برار با نام شتر به که نام شیر و سباع شین
 بر مید و کفنت اگر مرا قوسی دل کرانی و از میانست او این سازی با تو بایم و بوسید مرا فقت تو شرف
 خدمت او در بایم و من با وی سوکت عیاد کرد و عهد و میثاقی که دل اورا بدان آرامی بدیاید بجای آورد
 اورا گرم بر سید کفنت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود و کا و قصه خود تمامی باز کفنت شیر فرمود که

ہم ایجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام و نصیبی نامہ پائی کہ ابواب طاعت بروی مجاوران
 دیار خود کشوده ہم و مانده پر فایده رعایت برای ملانان آستان خود کشیده نظم دین مملکت گر بگردی بسی
 ز یاد شکایت نبر می کسی در اول بجاری کہ قیاسکم نظر و صلاح رعیتکم کا و وظیفه دعا و شائبه قدم
 رسامیدہ کہ خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیرا در ارتبه تقرب ارزانی داشته
 روز بروز سجود نرؤ کتر میگردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطنا بنبود و در ضمن آن روی شخص
 حال و تحقیق کار آورده اذانه ای و جزو و مقدار تمیز و تجربه او بناخت شخصی دید کمال کیاست
 و بهم و فراست موصوف چرپند خلاق او بیشتر از نمود و عبادت شش بر وفور و شش او زیاد گشت نظم
 کویر شش دید روشن قیاس سخن سخ و مقدار مردم شناس جان دیده و دانش آموخته سفر کرده و
 صحبت اندوخته شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و تجارت کا در اہم ہزار خود کرد و آئینہ ہر سائے
 منزلت او در قبول و اقبال شرفیتر و در جہ وی در حکم گذاری و فرمانفرمانی رفیعتر میشد تا از جملہ ارکان
 دولت و اعیان حضرت در گذشت اند چون دید کہ شیر تعظیم کا در سبب قد کمال و افراط رسائید و مبالغہ
 در انعام و اکرام او از مرتبہ عدال و در گذر آئینہ سخن او را وقتی بیند و در مہمی با او سوارت و رتبت
 دست حدیث و نفرت در ویدہ دلش کشید و آتش خشم شعله غیرت در اویدہ و ماغش بگنجد بیت
 حد ہر جا کہ شش بر فروزد ہم از اول حسود از سپوز خواب و قرار ادوی شد و سکون و آرام خست
 از ساعت سینہ اش شد بشکایت نرؤ کلید رفت و گفت ای برادر ضعف ای بنیستی تیر من مگر کہ تا
 بتست بر فراغت شیر مفسور کرد و آئینہ ہم و کار و بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت باقیہ از بیمہ طارنا
 در کہ شت دین از تحمل در جہ خود بنیادم کلکیک جواب داو و مصالح جان من خود کرده خود کرده را تہ بیرت
 و این شبہ خود بر پای خود زودہ و این عبارتشند خود در راه خود بر بخت و شایہمان پیش آمد کہ زاہد را
 پرسید کہ چکارہ بودہ است آن حکایت کلید گفت آورده اند کہ پادشاهی زاہدی را کسوت فاخر و خلعتی
 کرانایہ داد و روی بر آن حال بطلای باقد طمع در بست و از روی ارادت بنزدیکت زاہد رفت خدمت او را خست
 کہ دور آموختن آداب طریقت جہدی می نمود تا بدین طریق مہم شد بشی فرصت باقد جاہ را جزو دید رفت
 و کیر روزی چ جاہ مذکور آن امرید تا زہ را غایب یافت و نہست کہ جاہ را آورده در طلبش روی بشہر نشا

در راه و پیکر و در خنجر با یکدیگر حرکت میکردند و سر یکدیگر را با جراح میکردند و همیشه زود در این عمل که آن دو خصم میکنند
 چون شیران در زنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جراح هر یک میکید روی آید به دو طرف خون
 میخورد نگاه در آشنای سر زون ربابه در میان افتاد و از هر طرف سر آنها حکم بر پهلوی او آید و با هم
 گرفتار شد زاهد از این صورت تجربه دیگر حاصل کرده در کشتن و شایگان که بشهر رسید و در شهر رسید
 از هر جانبی میکشید و برای اقامت بجای میطلبید فضا از آنی از با هم خانه در که چه چنگ بست از سر کرد
 زاهد فهم کرد که مرد مغربی است او را به مقام خود عزم کرد و با حاجت نمود و در منزل ادبای اقرار کرد
 و در گوشه از آن کاشانه با و را و خود مشغول شد و آن زن بیدگاری و نا بهناری معروف بودی و کنگری
 چند جفت فتن و فخر هستیا داشتی و یکی از ایشانرا که گشته جانش عروسان بنیشت را جلو و کرمی آموخته
 و از تاب فدایش آفتاب عالیا ب برتش غیرت بدوختی چشم منمش غیر غمزه بدخست بنیشت
 سینه چو فتنه ساختی و لب جان بخشش بگرینت کام دل را چون تنگت شکر علاءت بنیشتی منو
 خرامنده ای چو سهره بند مسلسل دو کیس چو مشکین گیند زین رخ کونی بخت بر طوقی از غنیمت
 او بگیند بدان طوق و کوی آن بت مهرجوی ز بر طوق برده ز مهر شیکوی با جوانی زیاده
 مشکین موسی بذکوی سرو بالا ماه و سیاه شیرین زبان با یک میان که زکان خطائی از چنین زلفش چو
 منبل و برج و تاب بودند و نوش لبان سر قندی از شوق شکر شورا بگیندش چون دل عاشقان در مطرب
 بیت ردی چون زونی روانی چو آفتابی زلفی چون زلفی هر صبح دمانی دلمسکی بر آید بود و چو
 با یکدیگر چون مهر و ماه در کینزل قرن که دندی و با نند هر دو مشتری و یک برج متاع نمودندی
 و البته جهان از غیرت عشق میکشیدت که حرفان و بکر از با هم وصال آن کینت جرمه میشدندی و کنگری
 بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشم زلال او رسیدندی بیت غیرتم با تو چنانست که گراست و در کنگری
 که درانی بخیال و کران زن به کار از معالی که کینت بنگت آمد بود از قصور و خل بی طاقت شده با کینت گنگری
 حیا از میان برداشته بود و جان بهر ای جان یکف است نهاده بر نفس آه بصورت قصد بلاکت آن جوان
 کرد و دیشی کرنا و سخا و آید تیر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و شرهای کران را عاشق و مشوق پیروز
 چون ابل خانه با ما میدند قدری زهر ابل بود در ما شور کرده پیشش منی بر ما آورد و بکسر ما شور و در

که قه سر و دیگر در سوراخ بینی اینها و خود است که می برد و مادر آنرا هر چه باغ بر نازد سازد که ناگاه جوان عطسه زد و بوقت
 بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بکلش و کلوی آن زن رسید و بر جای سروده مصلح بهم در سر آنزدی که بر سر او
 ناید چون آن حال را مشاهده کرد و شب را که بدرازی مشابه روز قیامت بود بصدحمت برود آورد تا وقتی که نه
 هیچ از روی ظلماتی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق کبرئیه و مضمون این آیت ما
 رایت دیگر جرم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا کعبه آئینه رنگت رفت
 برون آئینه چین رنگت ناپ خود را از خانه ظلمات فتن و فساد آن طایفه برانیده منزلی دیگر طلبید
 که خود ما از مریدان او شدی بسبیل تبرک آن زاهد را بجا نبرد و قوم خود را بتیاری داشت او وصیت نموده
 و خود بصیافت بعضی از درستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیاده روی سلسله مریه
 بذکر کوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن خوبروی که بچنین باشد بلاسی جان بود دلاله میان ایشان چنانی
 بود که با شوکر می آید و پیش پای یکدیگر میخستی و بچرب زبانی سنگ خار را نمودار موم که ختمه ساختی نظم خرد
 انگیزی از کراتی گفت که گروی پشه سیرغ راجعت برین سبزه بر کار کرده بجای بیسان زنا کرده
 لبش در درد و دردش بھر بھر رنگ برون ساد و لباس و در زودن رنگت زن کفشگر چون خانه خالی یافت
 بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب مگر نیغوی کسی است صحبت بی مایوی شمه و عیس مصرع
 بر خیز و بیا چنانکه من وانم و تو معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح البانی بود که بیکت ناگاه
 کفشگر چون بلاسی مالکمان رسید و آمد در برابر در خانه و بد حال آنکه پیش ازین آنک کانی برده بود و در تمام
 زن و معشوقش شکی در دوش افتاده در بخت که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بجا ندر آورد
 بخششی تمام زن را زودن گرفت و بعد از آنکه او بی طبع کرده بود محکم بر بستری بست و خود سر بر بستر آسایش
 نماند و در اندیشه که بی سبی ظاهر و کناهی روشن زودن این زن از دوش مروت دور بود با سبی که من شفا
 کرده می و بدین سعادت راضی نشدی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ایخوا بره جوان را چندان منتظر چرا مید
 زودتر بیرون خرام و نوبت عشرت غنیمت شمار جیت یار را که مریدین بهار غم هست کو با خوشی
 هنوزش نفسی می آید زن کفشگر او را با از خرین بنزدیک خویش خواند گفت نظم اسوده و دلا حال نازیده
 خوشخواری عشاق بگر خارچه دانی اسی فاخر پروار گمان بر سر وی در دول مرغان گرفتار چه دانی اسی

مهربان ناله زار من می شنود حال زار من معلوم میکند اینده هر نامهربان مکر او را برین دردی بود که دیوانه و
بدبختانه در آمد و بعد از آنکه در بسیار بزدل و سختی تمام برین ستون نسبت اگر نسبت من سختی و اسی و با یاد من
مقام هر جمعی زودتر مرا بکشای و دستوری ده تا ترا بچوس خود برین ستون بنسندم و بزودی دوستی
نقد خواهی فرود باز آیم و ترک بشایم و بدین عمل حسم مرا برین منت سازی و هم دوست مرا ممنون گردانی
زن حجام از غایت مهربانی بکشاون اود بستن خودن در داده او را بسیارون فرستاد و مرد را بد را با سنا
این سخنان مرده شد بگفت شوهر وزن بگفت افتاد و درین اثنا گفتگر بیدار شده زن را آوار داد و زن حجام از
بیم آنکه آواز او شناسد در آن حال و خوف بنا بدیاری جواب دادن داشت چندانکه گفتگر فریاد کرد و از زن
حجام دم بیرون نیامد آتش خشم گفتگر شد زده شکره برگرفت و پیش ستون آمد بی زن حجام را بر
و بر دست او نهاد که ایکنه تنه که نیز بویکت معشوق خود فرستی زن حجام از ترس آه کشید و با خود گفت
عجب حالتیست متصراع عشرت و کرمی کرده و محنت و کرمی دیده چون زن گفتگر آواز او خواهر خوان
خود را بینی بریده دید بغایت دلگشا شد و بعد بسیار خواسته او را بکشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام
بینی در دست روی بخانه نهاد متصراع از تجربه که میخندید و گاهی میگریست زانجا ایند صورتها
میدید می کشید و بدان بود همچو آنکه از پس پرده غیب بطوری آمد تیرش بر صورت میفرودانان
گفتگر ساعتی با رسید پس دست مکر دوغاب غار برداشته گفت مکارا با دانی که شایر من سنگم کرده
و به منت واقف گناهی که از من صد و بیافته در گردن من بسته بغسل خوش جشای و بینی را که نسبت
صفت به است بمن بازده و در وقت سناجات آن زن شد بر بیدار بود و آن ناله زار آسیر و دعای شوهر
او را می شنود فریاد بر کشید که اسی ناچاره تیر و در کار این چه در حاست که میکنی و این چه نمائند که
میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مغذان درین راه صفت روانی نمی یابد
بعیت کرت چو است که کاری ز غیب کتاب زبان پاک و دل پاک برود بیاید تاگاه زن نعره
زد که اسی ستمکار دل آزار بر خیز با قدرت الهی و فضل باقنای شایه کسی که چون این من از گوش
این نعت پاک بود ایند تعالی بینی شکسته مرا درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیلت
غلامی داد و دست داده دل برخواست و چراغی برافروخت پیش آه زن را سلاست دیده

رفتی وی برقرار یافت و بیخ جان زخمی و جراحتی احساس نکردی الحال گناه خود عترتت نمرود
 خواهی مشغول شد و بلطفی هر چه تا متر بگلی خواسته بگذرد دست و پای وی برداشت و تو بگرد که پیش از
 و مشیج بینی و ظهور جنتی بر امثال اینکار اقدام نماید و سخن هر غمناز فتنه سازان پارسا و عیال پاکه کن
 خود و نیاز او و بقیته العمر از فرمان این زن کسوتی با صلاحیت که البته دعای او را حاجاتی نیست برین
 نرود اذ آنجا شب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بنحانه آمد و حیرت بر او مستولی شد که چه چلیت
 اندیشد و انصورت را آنچه نوع باشو بر بار نماید و دوستان و همسایگان را در این باب چه خبر آرد و سوا
 خویشان و دشمنان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب بیدار و زن را آرزو او که دست آخر
 من به که بجایه فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت و در وادان دست افزار توقف نمود
 با خراستزه تنها بدست استاد داد و مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب هشتره بجانب زن انداخت و سخنان
 شیخ گفتن آغازنا و زن خود را بیگانه داد از بزرگش بد که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
 در آمدن زن را با جاش خون آلود بینی بریده دیدند زبان علامت براندا و کسا و مذودن سحار چهره
 با ندن روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون شیخ جهان افروز پرده طلعت اشک بر داشت و آن
 کسی های آفتاب چون جام جمیدی درخشان شد هیتت بر فراخت رایت سپید شرقی شده خیز
 در بحر خون گشت غرق افریای زن حجام جمع آمد حجام را بغاضبی برود اتفاقا نازا و نیز از خانه کفشگر
 آمده بر سینه رابطی مجنی که بیان وی وقاضی بود بچکر حاضر شده رسم پیش سپاه می آوردند چون کسان
 زن حجام مرا فتنه ممتنع و کردند قاضی پرسید که ای استاد بیکانهی ظاهری بی سبی شرعی شده کردن این خود
 چاروا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع و ابجروح فضا ص بقصاص
 و عقوبت او حکم فرمود زاید برخواست و گفت ایها القاضی در اینکار تا علی باید کرده و دیده فرست باید
 کشود زیرا که در وجهان من خبرده و روبا در انجیران نکشاند و زن بدکار را نه هر پلان کرده کفشگر بینی زن
 حجام بریده بکه ما اینهمه بلا بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت و روی بزا آورد که اینجمل را
 تر جمانی و انجسی بابیانی فرامی زاید آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر با ندان گفت اگر از روی مرید
 گرفتن بزودی و بترباست و زو فریفته کشنی انکار خدار فرست نیافتی و جانه من بزودی و اگر بخواهی

و شره میبانه نمودی و از خون خوارگی و گزشتی آسپب بجزان بد و رسیدی و اگر زن بدکار قصد بدگفتی
 غافل گردی جان شیرین بر باد و مذاوی و اگر زن تمام بران فعل حرام بد و کاری نمودی مثل گزشتی و غضبت
 نشدی هر که بدگذنیکی طمع نباید داشت و بر گزشتی طلب تخم حفظ نماید گشتن بقیت چنین گفت
 و انامی آموزگار کن بد که بدبختی اندر کار و پیش بدان آوردم تا بدانی که را با این محنت خود بخور نمود و در
 هیچ مشقت خود بر خود کسودت متصراع آخرت که نالیم که از ماست که بر ما و من گفتم راست میگوئی و بکار
 خود کرده ام ولیکن تو بدبختی خلاص من چه میکنی و چه گشتن دن این عقده چگونه می اندیشی کلید گفت من
 از اول بار با تو درین سبب موافق بوده ام و در قبول تو با ریختن این امر متفق نی حال این خورادین باب
 بر طرف می نایم و داخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود در باره خود فکری اندیشی که گفته اند متصراع
 هر کسی مصلحت خویش بخویداند و من گفتم اندیشیده ام که بجز این دلیل که او اینکار بر ما هم و بهر وجه که
 ممکن باشد بگوئیم تا کار در ازین پایه بر ما نرسم بلکه ازین و لا بیست اخراج کنم که اهل و تقصیر او در سبب
 صحت و صحت نمی نایم و اگر غفلتی در دم نزدیکت اصحاب خود در دست معذور بگوئیم و نیز نترسند
 بنویسم و زیادت از آنچه حد نیست داعیه ندارم و بر کاران گفته اند که عاقلان در هیچ کار را که سعی کنند معذبه
 اول در طلب جاه و شرفی که پیش انسان داشته باشند آدم در پر بهر کردن از حضرت آنچه بخواهد رسد با
 ستم در مخالفت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفت که واقع بود چشم در
 ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان استقبال و من گوش دادن دارم که بجنب خود باز رسم و جمال حال من
 نماند شود و طریق نیست که بحیثیت در پی کار باشم زین روایع کند با ازین سر منزل رشت بر بند
 و من که از آن کجاست ضعیف میستم که انتقام خود از باشد حاصل کرد و کلید گفت چگونه بوده است آن حکایت
 و من گفتم شنیده ام و در کجاست بر شاخ درختی آشیانه بنا کرده بودند و از شاخ دنیا با سبب و دانه گشت
 کرده بر سر گوتی که آذر خفت در پایان وی افتاده بود باشد مقام و شرف که در وقت صد کردن
 چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه دار غرس جان برغان ضعیف بال را پاکت بسختی بیت کسی کو
 پنج بر همان کسودی اگر چه بودی در بودی و هرگاه کنجگان سبب آورده می بدان بر دین سیدی که بر او
 ایندان باشد از کینکا و برین جسته سبب ایسا نمانده بود و علمه بچکان خود ساختی و از آن کنجگان و اینم شب

الوطن من الایمان انما انزل جلا نمودن معتقد بود و از سید او باشد جفا پیشه امکان بودن نیز مستحضر
 مقصراع فی روی متگردن و فی باسی اقامت نبوتی بچکان ایشان قوت یافته و پروبال برآورده حرکتی
 میگردد و پدید و مادیار فرزندان خوش برآمده از ابراز ایشان و پرواز خرمی میجوید تا گاه اندیش
 باشد بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط در نور دیده با صطر اسب و بتقراری نامه و ناری آغاز نهادن
 یکی از فرزندان ایشان که علامت رشده رسیدگی در جبین او بود و بود کیفیت آنکال و سبب اتفاق از فرس
 بلال استغفار نمود و گفتند ای پسر بیت از ما پسر کاش دل ناچید غایبست از آب دیده پرس
 که او ترجمان ماست پس قصه ظلم باشد در بودن فرزندان مقتضیل با یک گفتند آن پسر گفت گردن از
 حکم قضا و فرمان قدر چسبیدن نه طریق بندگانت اما سبب الاسباب هر دردی را و او انی مقرر کرده
 و بر بنی را شفاعی فرستاده یکن که اگر در دفع این غایله سعی بجای آید در حل این عقده قدمی برداریدم
 این بلا از سر ما منفع کرده و هم این بار از اول شما بر خیزد و کجشکان را در فیض موافق آمد و یکی از ایشان بجهت
 حال بچکان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پردازد و چون قدری راه برید در اندیشه آن افتاد که کجا روم
 و در دول خور با که گویم بیست بدو دل گرفتارم و دایم ل می دانم و دایم در دول کار بست بس مشکل
 نیدانم آخر بخاطر کنده نسید که هر جا نوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود بادی تغیر کنم و علاج در
 دل از وی ظلم قضا را سمندی از معدن پیش بیرون آید و در فضای صحرای طوفانی میجوید کجشکان را چشم بروی
 افتاد و آن شکل غریب و هیبت عجیب بنظر وی درآمد با خود گفت غلی انحر سقطت بیانا در دول باین مرغ
 بود العجب در میان نسیم شاید که گره از کار من بکشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتظیم تمام نزد همسند
 آمد و بعد از لوازم تحت مراسم خدمت رعایت فرمود و همسند نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافر قوازا
 تقدیم کرد و گفت اما ملال در بشیره تو ملاحظه میرو و اگر از پنج راه است چند روزی در نیجویی اقامت فرمای
 تا با سوو کی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست باز غای تا ورتادگت آن بقدر طاقت سعی کرده شود کجشکان بزبان
 بکشاد و حال را خود بر وجهی که اگر با سکت خار کفتی از در و دوش پاره پاره شدی پیش همسند عرض کرد
 بیست با هر کسی که شرح بهم داستان خویش صدواغ تازه بد دل آن تا توان هم سمند را بعد از استماع
 این سخنان پیش رفت در اشغال لغو و گفت غم مخور که این بلا را از سر من دفع کرد و غم و دشمنی

بسیارم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا مثل خود نشان ده و بر سر فرزند
 رو تا وقتی که من نزد تو ایتم کجنگت نشان خود برو چو که سمند را در آن شبستی نماذ باز او را با
 دلی پیش او و خاطرهای از بار غم آزاد و با آشیانه خود و نهاده چون شب در آن سمند با همی از ابا بنای نفس
 خود هر یک مقداری فقط و کبریت برواسته متوجه اش متزل شدند و بر پهنی کجنگت خود را همچو
 آشیانه باشد رسانیدند و باشد با فرزندان از آن بقیه فاضل سیر خورده بودند و در خواب شده
 سمندان آنچه از نطفه و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته بازگشته و با عدلی الهی
 در چند شعله خورده آشیانه آن عالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست تارکت از طعام آن
 نایره ها بزر بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند چیت سکر و ظلم آشی بر فرزند چو نزد
 شعله اول مراد با سوخت و پیشل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که او دفع دشمن گوشت با آنکه خود
 و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کله گفت حالا شیر او را از میان بگیر
 چغتاس داده است و لای دولت او نیز فرشته نجات او از دل شیر برود برون و مزاج شیر را بر او
 مستحیر کردن بنایت مشکل نماید و پادشاهان چون کسی از بیت گشت بی سبب کتلی او را خوار نسازند و هر کس
 بر دارند لی اگر امری عظیم حادث بشود و از نظر نیندازند چیت چوب را آب فرو می نهد و چیت
 شرم و اندر فرو بردن پرورده خویش و منگ گفت کدام سبب ازین کتلی ترک حکمت و تربیت او مبالغت
 نموده و بدیکر اصحاب آنخفاف رواداشته تا لاجرم از طارنش متنفر شدند و ممانع خدمت و نواختن
 ایشان از منقطع گشته و از اینصورت آفتاب بزرگت متوقع هستند و حکما گفته اند خطر حرکت و آفت حرکت
 یکی از شش چیز بترانه بود اول حرمان یعنی نیکو خوایان را از خود محروم گردانیدن و ابله دای و تبر بردار خوا
 فرو گذاشتن دوم فتنه و انجمن باشد که حکمای بیحیبت و کار دای نا اندیشیده حادث گردد و سوم
 مخالفان از نیام کشیده شود سوم بود آن موقع بودن باشد بزنان در غیبت کردن به کار مشغول
 شدن بشارب و میل فرمودن بله و لعین چهارم خلافت روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع
 شود چون و با و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانسند آن پیغمبر تذخونی و آن افراط باشد و خشم ازین
 و پراگنده و هوسبند و بیایست نمودن ششم جمل و آن چنان باشد که در موضع خلیج بکانت کرایه و در نخل

چنانکه بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجاولت فرماید و آنجا که سینه فرماید بست در لطف کشاید
 بیت چنانکه و صلح بی محل نماید بکار جای کل کل باش و جای خار خار کلید گفت و دستم که گمتر تمام
 برشته و در کین شتر بنیست و میخواهی که از تمر و ضرری بدور رسد و من میدانم که از ابرو ساندن
 غنچه نیکنه دارد و بطریق مکافات بد هر کس بد و باز کرد و بیت هر که بدی کرد و بجز بد نماند
 آفت آن زود بوی در رسد و هر که دیده عبرت بکشد و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید نیک
 نیست که بجانب خیر و رحمت گراید و دست و باز از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه
 داد و فرمود و من گفت چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت شنیدام که در زمان پیشین
 پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر کشاده و پاشی طغیان از جاده عدل و احسان بیرون
 نهاده و بیت جهان سوز و میر حمت و خیره کش زلفش روی جهانی ترش مردم شب و روز از بیداری
 او دست بد عا بر داشته بودند و زبان نفرین کشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز
 آمد سادی فرمود ای مردمان دیده دل من تا امروز از مشاهده وجه صواب پوشیده بود دست
 عصیان من بروی نمرودان ستمیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام عینیت
 پروری صافی دم و در مرتبه عدالت کسری ثابت قدم شدم امید آنکه بعد از بوم دست بیخ ظالمی صلح شود
 بر در خانه غنچه نرنگ و پاشی بیخ ستم پیشه باحتسرای فقیری نرسد بیت غناخی در آن روز
 و کشور نخواه که لشکر منی رعیت ز شاه رعایا را بدین شوه جانی بدید آمد و فقیران را بدین شمار
 کل مراد در وضع امید واری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که ما کنان آمد بشارتی بدل و
 بر شوه بیان آمد الفقه من محدثش بجانی رسید که تیره از زبان شیر شریزه شیر شریزه و تذر و با باز
 در مقام انباز هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه داد و لقب نهادند بیت چنان که و بنیاد
 انصاف محکم که گوگرد را پاسبان گشتش یکی از مهران حریم خلعت و در وقت فرصت گفت
 حال سؤال کرد و از تبدیل مرادست جو و جفا بجلاوت مهر و وفا استغفار نمود شاه فرمود که من
 بشکار رفته بودم بر طرف میا ختم نگاه دیدم سکی در عقب رو با پی دوید و بدندان استخوان پاش
 در هم خانی بجایه رو باه با پای رنگت در موراجی و در کینت و سکن باز کرد بدنی الحال جایه شکلی میداد

و پاسی سکت از آن شکست بنور نرسند کام زرقه بود که آبی لکدر بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن
 اسپ نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسواری غرور رفت و شکست من با خود آدم و کفر دیدی که چه کردی
 و چه دیدی ز بر کمان کند که نباید که تشایه نظر نکند در یاسب و به مکن زنهار که بدو نیک باز
 خواهی دید میل شکی اگر کنی همه جا خوش اسر فرار خواهی دید در طریق بدی روی خورا
 با میال نیاز خواهی دید و این مثل بیان زوم که از مکارمات بر اندیشی و از مقام بدانیشی بگذری مباد
 که شامت آن در تورسد معنی من خیر شیرا لایحه فقد وقع فيه جلوه نماید و بزنگی فرموده بد مکن که بدست
 و چه مکن که خود آفتی در نه گفت من و این واقعه مظلوم نه ظالم و ستم کشم نه شتمکار و مظلومم اگر در صدد مقام
 از ظالم باشد و راجه مکارمات خواهد بود و اگر آزاری از وی بیارنده آورد سب بران چه ضرر منترت باشد
 کلید گفت که قدم که بدین عمل خنلی بکار تو راه نیاید تا چگونه در بلات کاوسی کنی و او را قوت از قوت تو پیش
 دوستان و مغان و ازانیا ران و هوانا ران تو پیش در نه گفت بنای کار با بر قوت بسیار و اعوان بسیار
 نیاید نه دورای و تدبیر بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و هیلت سازد غالب است که زور و قوت
 دست نهد و بتوزیده که زاعنی ماری ایچو پیله با آن کرد کلید گفت چگونه بوده است آن حکایت
 و چه گفت آورده اند که زاعنی در کوهی خانه گرفتار بود در شکاف سنگی شبانه ساخته و در خواب
 آن سوراخ ماری بود که آسب و هانش زهر بلات و هانت بودی و لعاب بن دندانش منبطل مزاج چنان
 هر گاه که زاعن بچه نهامی مار بخوردی و جگر زاعن را باغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری ماری
 گذشت زاعن در مانده شکایت اشغال اشغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خورا
 از بلای ماری و عنای این ظالم جان شکار با زرم اشغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد
 و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد و زاعن گفت می توانم که چون مار در خواب شود بمقتضای خوراک چشم
 جان بنیش بر کنم تا دیگر قصد قره العین من شود که زنده خورید از من است از سر آن خیره چشم
 همین ماند اشغال گفت این تدبیر از محبوب صواب منوخت چه ضرر مندانرا قصد دشمن بر وجهی باید کرد که
 همان خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماری خوار خود را خوار کنی که در بلات خوراک می
 کرد و جان عزیز بیاورد و زاعن گفت چگونه بوده است آن حکایت اشغال گفت ماری خورای بود لب

ای دل کرده و از همه مهلت روی دل بصید ماهی آورده و بقدر حاجت ماهی میگرفت و در کار و در قایم
 میکند ایند چون صفت پیری به و راه یافت و قوتهای بدنی روسی با نخطاطنها و از شکار ماهی بازمانده و
 بدام غم گرفتار شده با خود گفت **بیت** در بیغ قافل عمر پنهان فرستند گلدردشان بهای و یار باز
 آفوس که عمر عزیز بیاز بچه بر باد و دم و چیزی که در موسم پیری پاید روی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد و چیزی
 نهادم و امر روز قوتی نماده و از قوتی چاره نیست همان بکه بنامی کار چسبیده نهم و دام فریب و زرقی
مصرع شاید که بدین بهانه روزی کند پس چون آمد که گمان و آه زمان و ناله گمان بر کار آب
 خرچگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباحثت نهند گفت ای عزیز تو را غمناک می بینم موجب آن
 چیست جواب داد که چگونه غمناک باشم و تو می بینی که تاوه میباشی و هرمانه زندگانی من آن بود که هر روز یک
 ماهی گرفتنی و مرا از آن سده رفتی و وقت لایمونی حاصل بودی ما بیا ترا از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و
 اوقات من نیز به پیرایه قناعه است و جو رسدی اگر استسته میبود امروز و وصیاد اینجا میکند شستند و میگفتند که در
 این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد و یکی گفت و رفلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اقل کار ایشان
 بر داریم پس روی بدینا آیم و اگر حال بدین سوال باشد مراد دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تخی مکن نه
 خرچنگ که انجیر شنید بر فور با گشت و نزدیک ماهیان رفت و انجیر موش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش
 و خر موش و ایشان افتاده با اتفاق خرچنگ روی ماهی خوار نهادند گفتند چنین خبری از تو بیا
 رسیده و عیان تدبیر از دست ما بوده **بیت** چند آنچه سر پای مهم بنکریم پر کار صفت
 ز عجز کشند تریم حالا با تو مشورت میکنیم **المستشار مؤمن** خردمند اگر چه دشمن بود چون با
 او مشورت کند با پیش شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کار که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی
 که بقای ذات تو با باز بسته است و حیات تو بوجوب ما متعلق پس در کار ما چه حساب می بینی ماهی خوار جالب بود که من خود
 از سخن از زبان صیادان شنیده ام و با ایشان مقاصت صورت نه بند و مرا جز این حلیه بخاطر نرسد که درین تزویجی
 آبگیری میدم که آبش بصفا با صبح صادق دم بربری میزند و در نودون عکس صوبه بر آینه کیتی نامی سبقت میگردد و آن
 یک در قرآن توان شمرد و بیضه ماهی در جوف آن توان دید و با اینهمه نه خواص فهم بقعرش تواند
 و نه سبحا و هم ساحل آنرا تواند دید و دیده دام جمع صیادی بران آبگیر شفقاده است و ماهی آن غدر خرم

جزئی از آب قیدی ندیده بیعت ایگیری بسیار نیست لکن در بای بیسرو نیست اگر به آنها تحویل بدهد
 گروهیته العمد در این دراحت و عیش و فراغت ترا بند بود گفتند نیکو نیست اما بیجا دنت و باری تو
 نقل با سخن نیست ما ہی خواجواد و مرا آنچه از قوت و قدرت از شما دریغ ندارم اما فرصت نکست ساعت
 بساعت میآیدان بیایند و فرصت فوت شود ما هیان تخرج نمودند و بیست بسیار قرار بران افتاد که هر روز
 چند ماهی را بر داشته بدان بگیر رسانه پس ماهی خوار بر صباچ ما ہی چینه بیروی در با لای آن پسته که در
 اتحالی بود بخوری و چون باز آمدی دیگران نه نقل و تحویل تعیل کردند و بر یکدگر پیش آمدی جستندی و بخشیم
 هجرت در سه وقت نشان میگردید و زمان هزار دیده بر حال تار ایشان میگردید و هر اینکه هر که بلا بد دشمن
 فریفته شود و خبر سپس بگوهر تمام دارد و منزای او نیست چون روز بگذشت خرنجانه در نیزه و انگیگیر بر سر افتاده
 خواست که تحویل گشته ماهی خوار از انان فکر آگاهی داد ما ہی خوارانند و بشه کرد که مرا دشمنی کلی تر از او نیست اولی که
 او نیز بسیاران در سامن پس پیش آمد و خرنجک را بر کون گرفته روی بگردانید ما هیان نهاد خرنجکست که از او
 استخوان ماهی دید و نیست که حال بیست با خوارانند و بشه که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر
 کوشش فرود کند و در خون خود سی کرده باشد و چون بکوشد حال از او چیز بیرون نماند بود اگر فرود آید نام
 مردی بر صفتی رود کار بگذرد و اگر کاری از پیش نرود باری بخدم غیرت و قیمت سلطون نکرد و قطع چه
 خصم قصد تو کرد و از برای دفع ضرر بجهت و جبهه بکوش از بصل مشهوری که گمراید است آیت بکام می و کریم
 از انان تو معذوری پس خرنجک خرنجک را بر کون ما ہی خوار بچند و مطلق او را بکشم فشرود گرفت ما چی
 بیرو ضعیف بود باند کن مطلق آشاری بیوشش شده از هواد افتاد و با خاک بکسان گشت خرنجک از کوش
 فرود آمد و سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بیعت ما هیان آمد و تقویت باران غایب نیست
 حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد بکسان شاگشته و فوات ما ہی خوار احمدی تار و حیات
 بی اندازه ششوند نظم و می حیات پس از مردن چنین دشمن کمان بر دم که زنده سال زنده کانی بر ک
 خصم شات نمیکم لکن می فراق زد دشمن ز هر چه خالی بود و پیشل را بدان آوردم تا بدانیکه بسیار کس بگردان
 خود بلاک شده و بال کید او پیش و لایعش الکرالشی الا با نیکه بهم جود غایب کرد و اما من ترا و جوی دنیا می که اگر
 کار کنی سبب بقای تو و بلاک خصم باشد زاع گفت اما شارت و دشمنان نمان که گشت و رای خردمندانه

نتوان کرد بیست هرا بیکدیوار شده و میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق نرسی نیست شغال گفت هرا
 است که در اوج هوا پرواز کنی و بر با هم و صحرایا نظر کنی هر جا پیرایه می بیند که بزود آن میسر باشد فرود آید
 بر جاری و در روی هوا بر زخمی که از چشم مردمان غایب باشی میری و شکن نیست که بعضی مردم بطلب
 پیرایه بر عتب آید چون نزدیگت ماری پیرایه بر مار کنی تا آن مردم را نظر بر روی افتد پیرایه اول
 او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تویی انکه خود در وضع او سعی کرده باشی غشت
 خواهد یافت باغ با شارت شغال روی با بادانی بنا دزنی و دید پیرایه بر کوشه بام نماده خود بطلب
 شغال گفته تراغ آزار بود و بهمان استور که شغال گفته بود بر مار با خشت مردمان که در پی زلغ آمده بود
 فی الحال سر مار کوفتند و تراغ باز دست متصریح خصم از میان بر رفت و سر شکن از کنار هم
 و من گفت پیش جان دم آید باینکه آنچه بچیت توان کرد بقوت مکن نباشد کلید گفت کا و در وقت و
 شکست و عمل و تدبیر همه حاصلست و بگر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بگر خسته باشی
 او بگر و بسند و و بشاید پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشن کند مگر در استان آن خرگوش است
 تو ز سیده که داعیه گرفتاری رو باه کرده و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
 کلید گفت شنید بام که کرکی گرسنه در صحرای بیوی طعمه میدید خرگوشی دید در سایه فاشاکی خفته و خواب
 غفلت همه اطراف او را فرو گرفت کرک از غنیمت شگرف شمر و آهسته آهسته بجانب او قدم نهاد
 گرفت خرگوش از تنبیه دم و آسبب قدم متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد کرک سر راه گرفته گفت
 بیست بیایا که مرا نیست طلاف دوری مرد مرد که بجان آدم ز مهوری خرگوش از میان او بر جای
 شد و آغاز تفریح نمود روی نیاز بر زمین الید و گفت میدانم که شش جوع میرسایع در التماس است نفس آواره بود
 طلب غذا و مرا خطر است و من باین جبهه ضعیف و بدن نحیف یکم لقمه ملک بیش نمیرم از من چه آید و از خوردن
 چه بند و چه کشاید درین نزدیکی رو با هست که از غایت زبری راه نتواند رفت و از بیاری گوشت حرکت
 نتواند کرد چنان سپندم که گوشتش از تری و نازکی مشایه آب حیانت و خوش از شیرینی و نازکی مائل سز
 نبات اگر میرفتم رنج فراید من او را بجای که تو انم بقید در آرم و امیر بدناستانی بشکد اگر خوردنی حاصل
 شود فساد الا من خود سیر و مقیدم متصریح دیگر از آنکه آید که خود بسند ایم کرک با فسون و فساد او

فریفته شده راه خانه رو باه پیش گرفت و در آنجائی رو با پی بود که در فرمید کی شیطان را در کس و نیز کس
 سازی و تعبیر می و هم خیال با بسن وادی نظیر و بهیکی هست و در خا پیشه بود باز که تمنا چی آن همیشه بود
 نسبت باز یک صحر اووه دود و کان برده با بازی خزه حسسم و صحران بغان بود از او هم سکنه ده نفره زان
 بود از او در که جستن شده از اید کم سخن خلکت زنده بجار و بدم خرگوش با او نماز هفتی از قدیم هشتت در
 اینوقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و در کنگ را بر در سوراخ گذاشته بجان او باه و در آمد و بر سلام و شکر
 بجا آورد و رو باه نیز تعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت جیت خوش آمدی نگا سپیدی با ایشان بیاید
 برود و دیده جانشین خرگوش گفت از دست در باز و آمدی شرف ملاقات بیایم و در صفت سوراخ را
 فذار و حوادث زنده بیوفای ناپایداران سعادت محروم میمانم در اینولا غزری که در هر کجاست با او شاکا
 سرفراز هست و در عرض ولایت پیری مرید نواز از نماز شکرک برین و یاد شریف آمده و آواز زانو به در کی
 و گوشه نشینی اینجاب شغله بنده حقیر را کسبیده ساخته نادیده دل بکمال جان آرمی منور و مشام جان
 بروایح انفاس مشکسای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات هست فها و نعمت و اگر وقت خصای آن نمیکند
 غزنی و یکریتران نمود بیست یا ازین دنیا کرد و چون بلای ناگهان با فردا آب بیجا چون دعای سجا
 رو باه از صفحه این کلام نقش حیل فرو خواند و در مرات این نظاست سورت کری معانه دید با خو و گفت
 صلح است که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و مسلم از شربت ایشان در صلق ایشان بزم استرا
 کلوخ اندازد پادش نکست پس رو باه نیز خوش آمدی چند کار کرد و گفت مگر خدمت مسافران بیست
 آن بر بسته ایم و در زانویه بر روی غریبان بسبب آن نشاوه نما از جمال حال و انکاس با جمال ایشان به جاوه
 تا نسیم خضر صا چنین غزیری که نشان میدهی و بدین نوع صاحبکالی که تعریف میفرمائی من در جهان
 چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم که انصیف اذا نزل نزل بر زخم و بزرگان گفته اند قطع
 هر که بسینی عالم روزی خود بخورد که ز جان است نامش که ز جان خوشین پس تراشت ز همه است نام
 بود که میخورد بر خوان انعام توان بخوشین دل نوح میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جا
 کشم وجه همان مبارکت قدم فرشی که لاین حال توان بود بکسستم تو گوش تصور کرد که دم او در رو باه
 گرفته فی الحال بلا رفت کردت مشرف خواهد شد جواب داد که همان بروی بی تکلف و در پیش مست
 است

در آرزو آتش جاسی و جاده فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست این بخت و
 بیرون آمدن و تاملی ماجرا با کرک در میان نهاد و بفرستید شدن رو باه مژگان داد و باز تجدید که لکن جلد بر تکرار
 لحم و شحم و تری و تازگی رو باه آغاز نمود و کرک دندان طمع تیز کرده بگذشت که شفت رو باه و دهان خوش میگرد
 حرکتش بواسطه این نیکو عدستی با خود خیال خلاصی مییست اما رو باه از روی خرم و دور سستی پیش ازین بسیار با
 در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و تریج ها گهای آنرا بیرون برده و سرش ماندگت خس و خاشاکش بود
 و راهی بنانی برداشتن که بوقت ضرورت آید آنجا بیرون توانستی رفت چون حرکتش آکلیل کرد و سر جاده آمد و خس خاشاک
 آنرا برد جی زینب کرد که با بخت اشارتی نایل گردید و سپس بر سر راه بنانی آمده آواز داد که اسی مهلمان گرامی قوم بگو
 فرماستبد و معارفن دخول ایشان از آندو راج میرد ز رفت خرکوش بشعنی عظیم و کرک بجوسی نام بدان کلبه بایر
 درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در فخر جاها فاقون همان کرک چنان تصور کرد که این جلد هم از
 افعال خرکوش است علی الفور او را از همسم بدرید و عالم را از تنگت وجود او باز پاسبید و امیثیل بدان آورد
 تا معلوم کنی که با مروم و اما جلد از پیش برود و کسی که از خرم و ها قبت بینی بهره دارد و بفریب کسی غره نکرود و من
 گفت چنین است که تو میگوئی اما کا و بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بخلت از پاسی در تو انم نهند
 چشم غدیری از زمین دوستی گشایند جای گیر ترا آید مگر نشیند که غدر آن خرکوش در شیر بچ نوع خوشتر آید
 چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه پلاکت افتاد کلید گفت چگونه بوده است آن حکما
 دستگفت آورده اند که در حوالی بعد از مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس بهشت
 دیده فلکت را متور کرد و انیدی از هر شاخ کلیدارش هزار سانه تابان و در حسن هر یک از آن سارکان فلک
 سرگردان نظم روان آب در سبزه آبجود و چو سیلاب در سبک لاجورد با صین و مید و بر اطران
 جوی صبا عطر بسیند و هوا مشکبوی و در آن مرغزار و خوش بسیار بودند و بود اسطه خوبی هوا و
 و پذیرنی فضا و کشت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی در فاهیت میکند آیند و در آن نزدیک شهری
 تنه خوی بلا جوی بود که هر روز لغای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیشش در زندگانی بر ایشان منحصر گردید
 معذی اتفاق نموده نزدیک شیر فرستند و اغذای عجبوتت و انقیاد کرده گشتند ایکت مار عینت چشم
 تو ایم و تو هر روز پس از پنج فراوان و مشتت بی پایان از ناکی شکار توانی کرد یا نه و ما پوسته از نسیم تو دور

کشاکیش بلا شیم و تو نیز در جستجوی با بنگا پوی عینا اکثرین اندیشگر و پام که ترهیب فرزندت کرد و ما مانا
 موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ناشومی و هر روز وقت بار پریشان ساز می باشی بکارهای بیگانه
 و طیفه و مطیع فکرت میفرستیم و تقصیری در او ای آن دو نمیبایدیم شیر بران درضا و درویشان هر روز
 فرزند بکنند می و بنام هر کدام از وحوش که برآندی او را بوجه و طیفه تر و شیر فرستاده می تا بر خیال
 بگذشت روزی قرعه نیام خرگوش برآید و زمانه او را به وقت تیر بلا ساخت یا از آن گفت اگر در فرستادن
 با من مسا محضی کنسید شها از جور این جا بر باز در نام گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش
 توقف کرد و نا وقت چاشت بگذشت و وقت سبب شیر حرکت آمد از ششم وحوش دندان بر جسم مسود
 خرگوش زرم زرم بسوی او رفت اوستی را بیایستگن یافت آتش که سکی او را بر دوشانده و فروغ
 ششم در حرکات و کنایات پیدا آمد بهیئت توشکرم و مبدم و فتن صحبت بود روز با فتن
 خرگوش دید که شیر از غایت غضب هم انتقام بر زمین میزند و تقصیر عیب است از آن فال میطلبه آستین
 آمد و سلام کرد شیر پرسید که آنجا می آئی و حال و وحوش صحبت گفت ایشان بستر بقرری خرگوش
 در صحبت من فرستاده بودند و با تفاق غزیت ملائمت داشتند ششم شیری ازین راه باز رسید و او را بسته
 چند آنکه مبالغه کردیم که عذای ملک و وحوش و طیفه ایشانست سخن من الفغان نموده و گفت ایشان
 منت و صید آن بن میرسد مصراع نشیده مگر تو که بر شیر همیشه ای ملک پندان
 و کراف و میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و آستین وی فرار کرد و شتاقم
 تا صورت حال معروض ای منیر کردیم شیر کردند حاکمیت جا بایت در حرکت آمد گفت فظلم من ام
 که در شیر و طعن و ضرب بشیران در آموزم او آب حرب که ازین شیر بر این دلیری کند که سر خنجر
 من بکنند پس گفت این خرگوش توانی که او را من غانی تا او در اول تو از و بنامم و انتقام خونیز حاصل کنم
 خرگوش گفت چرا توانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی او باز گفت و اگر من توانستی کاره سر او را
 بجز خوردن صحرایا ختمی بهیئت اما ز خدا میدارم کورا در چاکت تو بنیم بر اول خویش این بگفت
 و در پیش آید و شیر ساوه دل بفریب او غره شد و در عقب روان شد خرگوش شیر را بر سرهای ببرد
 آورد که آتش بعضا چون آئینه صحن صورتها درست نمودی و حیفا صفت طبع و چهره بر کس از ناظرانرا

رابره شردی بیست . در وی کسی نگاه کردی که نقش خویش از صفی ضمیر میسرش نتوانی گفت
 ای ملک خصم با بکار درین چاه است و من از مهابت او میترسم اگر در ملک و بر گیرد خصم را بوسی نامم شیرا در بر
 گرفت بچاه فرود گریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وطنی او بود
 در بر کشید و او را بکشد و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نفس خوشخوار را بر بانه و درخ سپرد و خرگوش سبک
 برکت و خوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بر وظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت میسر
 و این بیت گمرا میگردند **بیت** بخی شربت آب ز پی بیکال بود بیشتر از غیر بقا و سال و در برابر او نیک
 معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت برود دست توان یافت کلید گفت اگر کار در ملک توانی کرد
 چنانچه بخی بشیر زسد و جوی دارد و آنرا بنوعی غدر میتوان نهاد و اگر میصرت شیر ملک او دست ندهد ز نهار که کرد اینجا
 نگردی که هیچ خر و سبب برای آسایش خویش هیچ مخدوم خود خستیا رنگه سخن برین کلمه با خر رسیده و در نزد ترک
 ملازمت گرفت که بر غرض رفتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افکند و چون مغز می و مخدوم
 با دل ریش و سر می که پیش بایستد شیر گفت روزی است تا ترا ندیدم خیر است گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود
 شیر از جامی بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت کسی گفت با کوی و من گفتم در خلوتی و فراغتی باید شیر گفت
 بیاعت وقت است زودتر باز نمانی که مهابت کلی تا خیر تمام بدو کار را مرد ز بفر و دست هزار وقت روی ناپه
 مکن تا خیر و سر کار پیش آر که در تا خیر آفتاب بسیار و من گفتم هر سخن که از استماع آن شنونده را اگر است آید در بار او
 دلیری نباید کرد و جز بماند شیشه نام و فکر بسیار تقیر نباید نمود مگر بر عقل و نیز شنونده اعتمادی نام باشد و سماح
 نیز باید که ملاحظه احوال گویند و کند که در مقام نصیحت و نکو است باید و چون دانند که قائل را جز ادای حقوق تربیت
 غرضی نیست بخش رسد قبول اصحاب باید نمود خصم صا که منافع و خواید آن بود باز کرد و شیر گفت تو میدانی که من از غلظت
 بفضیلت رای و نریست خریدستی گشته ام و در استماع کلمات کبر تمیز حکانه را پیشینا و ضمیر خود بسیار نم تو بی تکلف
 آنچه میخواهی بگوئی ترود بر چه بخاطر رسیده و پنهان دارد و من گفتم من نیز فرصت جرات پان یافته ام که بر عقل
 و دانش ملک و ثوق من نهایت انجامید و نیز پوشید نیست که سخن از بعضی شقت و عین امانت میگویم و شکست
 و شبت و غرض و علت آوده بسیارم و خرگوش طبع شنشاه عیار نقد سخن را شناسد **بیت** بکجه نقد که چون
 شد محکمت که قلب و خالص را بهشتا شیر گفت و فوراً نمانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو با بر و غلظت

سخن تو بر شفقت و نصیحت نمری می تقدور میت و شبست در حوالی آن مجال دخل نمی ایستد و منگفت بقای کا فخر و کوشا
 بروا هم عمر ملک با زبند است پس بر یک از رعیت که به سمت پاکیزه نهادی و صفت حلال نهادی بود صوف و
 موموست باید که دادای حق تو بر حد حق نصیحت از پادشاه باز نگردد حکما نسوسد و مانند که هر که حق از پادشاه
 بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اطفا فقر و غنا و با دوستان جایزه بیند خود را خیانت کرده باشد
 شیر گشت بوداری و کجستی تو پیش ازین برین بهر یاد شده است و امانت دو یانت نزد استقامت حالاکوی که
 چه حادث شد است تا بعد از وقت بر کیفیت احتمال بتدبیر آن اشتغال رود و منه چون شیر را با فسون و آفتاب
 شیفته در فریفته کرد و انسید زبان بر کشد و گفت بلیت که شاه خرد در نمون تو بود مقرر بود ششمن
 نبود تو بود ششمن با امرای لشکر خلوت کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را
 از سوره هم دانند زور و قوت در ای و کجاست ادب استم دور هر یک عقل بسیار ضعف بیچاره معاینه دیدیم
 بلیت ندان بود آنکه ما را در کان بود خیالی و اشتیم و فی جان بود و من در حیرت که ملک در اکرم آن کلام
 خدمت نداد استمر افراط نمود و در حکمرانی و فرمان روانی او را ثانی چنین کرد و انسید و در مقابل آن لغت بیست
 از دور وجود آمد و با نای جان عارف چنین با عیب از بنا داد سر بر زد و بهر آید بکلم این الانسان لیطعن ان
 راه است یعنی کسی که دست خود را در امر دینی مطلق بندد و تمام عقل و عقدا موز بهود بقبضه قست بندد
 یاد و وقت در استیانه و مانع او بیضه خوابد نهاد و حیوانی عیبیان از سوطای دل او سر بر تو او بود نظم
 کسی که کتبی ز چاه حمل بر او رساند با وج قبول عیب کرد و عونی شاحی کند سر بر کشان که کسد بچند
 شیر گشتی و منه نیک بر اندیش که این چه سخن است که میگوئی و چه وقت این مجال کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد
 که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر بخار چگونه تواند بود و منگفت رفعت از بهر بلند که سر بر او بر کشان
 و چون پادشاه یکی از خدمتگاران را بر چرخ حرمت و مال و حشمت در سفارش خود بیستاد و در تمام پیش بر باید
 اگر نه فلان دست برود و شاه از برای و باید و چاره اینکار برود چینی که سر بر سر سلطنت یا حتی فتنانه خاطر
 خاطر و زمین قاصر با بران کجا تواند رسید اما من میدانم که بتخیل مذاک ممتهم که و باید کرد و اگر آن کس
 لیکن که کار به بخار رسد که قدم تدبیر از ناحیت مساحت آن جا بر آید قطعه مخالف تو کی موجودی است
 بر او از سر آن مورد کشته و در آن شش تین پیش و روز تا سر که در پادشاه را یاد داد و گفته اند

مردم دو گروه هستند صاحب خرم و عاجز عاجزان باشد که در وقت وقوع حادثه و حدوث قهر
سراسیمه و پریشان و متروک حال پس گردان بود صاحب خرم است که در اندیشی پیش گرفته پیوسته
اندیشه عواقب امر کنند و صاحب خرم نیز و نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چو کنی اثر ساخت
باشد و آنچه دیگران در خوبتسیم کار بردانند در مبادی آن بیده عقل دیده و تدبیر او را خرامور و اول
کرده مصراع اول الفکر و آخر العمل است و چنین کس پیش از آنکه در کرباب بماند خورده با حل خلک
تواند رسانید و او را خرم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و وحشت را بخورد
ندید و بر آینه بر بکس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را عازم خوانند و مناسب حال
این تنگس که یکی عاقل کاملست و دیگری نیم عاقل و سوم جاہل غافل حکایت این سه است که در ابگیری با هم
افتاد و بودند شیر بر یکدیگر مسؤل بودند است آن حکایت و منگفت آورده اند که ابگیری بود از
شایع دور و از تفرض راه که در آن مخفی دستور ایشان چون احتیاط و صوفیان صافی و مشاهد اش طالبان
چشمه حیات را کافی و این غدیر بآب روان اتصال داشت در اوسه مایه سگر فکوت سپهر از شکست
ایشان بر تاج غیرت چون گل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشته و یکی از آن سه ماهی خرم بود و
و دیگری عازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فرود کس کشته بود و
بساط خیر از باغین در نشند چون قبه خضر بر کواکب شده و فرات صبا بیسط زمین را بفرشهای رنگارنگ
آراسته و باغبان مسخ چون چمن چهار باغلهای کوناگون پیراسته نظم چمن از نسیم صبا مشکبای سمن در قطعات
چرخسایر زبا و سحر کلین کرد باز چو عشوق خندان عاشق نواز ناگاه دوسه میادای ماهی گیر را که در آن کبیر
افتاد و از قضای الهی احوال فامست این سه ماهی در آن غدیر کماهی بافتند با یکدیگر میعاد می نهاد برای راح
آوردن بیشتر افتد ما بتیان این واقعه آگاه گشته در عین آب با آب حسرت همراه شدند و چون شب در آن
ماهی که عاقل کامل بود و خرمی زیادت داشت چون بار باد دست پرور مانده جفا کار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار
دید و در بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از وام صیادان و نظر نجات از قبه ایشان بخاطر
آورد نظم خرم منده نا کسی شناس که محکم بند کار خود بر اساس کسی را که خرنش باشد درسته بنای
متمش بود سختست پس سگری بجای آورده ولی آنکه با یاران شاد است کردی از آنجا نب که باب رزق

مستقل بود بیرون رفت علی الصبح صیادان حاضر شده برود جانب دیگر حکم پیستند آن نیم عاقل بسیار خردگانه
 بود اما از ذخیره تجرد بهره نداشته چون اینحال شاید نمود پیشانی بسیار خورده گفت غفلت در زیدم و
 سرانجام کار خافلان چنین باشد بایستی که چون آن ماهی دیگر من هم پیش از تنزل باغم خود خوروی و قبل از
 رفت فکر خلاصی کردی بخت علاج واقعه پیش از وقوع بگیرد در پنج سوخته دارو چو وقت کار از دست
 اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلست است و هر چه گفته اند که در وقت بلا تدبیر فایده
 بیشترند بد و اثره رای در زمان اوقت نشی زیاوت نرسد اما باین همه مرد عاقل باید که از منافع دنیا
 بهیچوجه نومید نگردد و در دفع مکار باید پیشین ناخبره توقف روا نگردد پس نشیستن را مرد و پخت و بر روی
 آب شامیرفت صیادسی از بار داشت و تصور مردکی او کرده بر روی صحرای داشت و او خوشترین را بدجو
 آب آنکند جان سلامت برود بخت میرای دست که جمایی روانی که بیرون نیای هشتمانی
 و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز و احوال او ظاهری حیران و سرگردان دهد هوش و
 پای کشان چپ در است میرفت و در فرار و نشیب میدید تا عاقبت گرفتار شد و فلک را از بار او بشکل
 مقرر شود که در کارش بر شتاب بگیرد و پیش از فوات فرصت و قدرت بیع آید از آتش حسرت در
 جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بیاد فایز باید داد و در دار خانان او با آسمان باید شتاب بخت
 چو قدرت یافتی بر خصم غلبد بگفت ایلا منغشس برون آرشیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما چنان
 بزم که شتر خجانی اندیشه و سوابق نعمت را بلواحق گران مقابله روا دارد چه در باب دی تا این غایت بزم
 خوبی و نیکو کاری جایز ندانم و منگفت همچنین است اما نیکو نهیهای فلک او را بدین مرتبه رسانید بخت
 هر کجا داغ بایدست فرمود چون تو هر قسم نهی نمارد سوو لشم بدکو هر تا وقتی بگردد و نامح باشد که بر سبک
 امیدوار است ز سیده آه چون مقصودش حاصل آمد تماشای دیگر مرتبه که شایستگی آن نمارد از خزانه خیالش سر
 بر زنده و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت غلبدینی اصل بر قاعده بیم و امید است چون از ضرر خوف این کرد
 سر چشمه دو تنخواه اعلی را نیزه سازد و چون بصورت اهل استغنی شودش کا فو نعمتی دست اندکبری بر فرزند شکفت
 پس با غلامان که سفله طبع و دون همت باشد چه سان سلوک توان کرد که اگر گران نمت ایشان غایب کرد و دونه
 نعت ایشان را زود اخص خود چنان محروم بناید که بیکبارگی نا امید شده و ترک کار منگرفته بجان

دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز شاید داد که بنایت ثروت رسیده خیالات فاضول را ایشان
سر برزند بلکه بایه همیشه میان خوف و رجاء روزگار گذرانند و مهم ایشان بر و عده و عسید و بیم و امید
باشد چه توانگری و پستی ایشان را بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امید و بی برکت خدای
را دلیر سازد و آن سبب شکست قدر لولک کرد و طبیعت نوسید دلیر باشد و چیره زبان اید دست چنان
کمن که نوسید شوم شیر کفت بخاطر جهان میرسد که آفتیبه حال شتر به از رنگن این نیرکت مصطفی است و صفی
اندقم این خیال پاکیزه و معری و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را فرین روزگار
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در کافان آن بدی و ضرر اندیشید
چو دل بدو پیش پیش با علم سازد چرا بد شمنی من علم بر افرازد و من کفت نکند را بایه شناخت کلاه
کج مزاج بر گزراستی نیاید و بد سیرت زشت اصل بی تکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نکرود کل
تیرخ با فیه مصرع اگر زه همان برون تراود که در دست و لکنت را که قصه عقرب و کشف بسمع شریفه
رسیده شیر کفت چگونه بوده است آن حکایت و من کفت کشفی ابا عقرب را دوستی بود و پیوسته با یکدیگر
دم بخا و زوندی و طرح یکا نکی افکنندی بیت روزنا شب معاشره بهم شام تا صبح مونس و محرم
و قتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن با ایسی کرد و هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه ماسنی و بکر
شدند قضا را که ترایشان بر نری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر قمر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب
متعذر بود و متحیر فرود آمد کشف کفت ای عزیز تو را چه شد که گریبان جانی بدست اندوه داوی و دامن دل
از نشاط و طرب در چیدی عقرب کفت ای برادر اندیشه که نشن بر این آب مراد گرداب حیرت انداخته خود
بر آب میراست و نه طائف فراق اجاب ممکن بیت تو سر روی من خسته باز میامم عجب که خیر با غم
همی نام کشف کفت بیخ غم مخور که من برای کلفتی از آب که رسانیده با حل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته
سینه اسپر طلای تو سازم که حیث باشد به شواری یاری بدست آوردن و باسانی از دست دادند
ای دوست برو بهر چواری یاری بخور و بیخ مفروش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب
وروان شد و ما شای شاور می آواز می بکش کشف رسید و کا و کاوی از حرکت عقرب احساس کرد و پرسید که این
چه صوتست که می شنوم و آن چه عملی است که تو بدان اشتغال مینائی عقرب جواب داد که سان نشین خود را بر

جوشن وجود تو از مایشی میکنم کشت بر سفت و گفت ای میردت من جان خود را برای تو در کرب و غم
 آنکه نام و بر پیشی کشتی پشت من از این کرداب میکند ای اگر التزام متنی میکنی دهن صحبت قدیم بر او زنی نمی
 بازی سبب نشی زون عیبت با آنکه محقق هست که ازین حرکت استی این نخواهد رسید و پیش و لغزش نماند
 در پشت خار امثال من تأثیری نخواهد بود عیبت غالب است که دست و دل خود ریش کند هر که از روی
 بدل مشت ز نذر دیوار عقرب گفت نماز آنکه امثال این معانی در همه اوقات زنگانی پیر این سخن
 کند و یادگشته باشد پیش از آن نیست که طبع من مقتضی غیش زدنت خواهد غم بر پشت دوست باشد و خواه
 بر سینه دشمن عیبت هر که عادت و سیم بود بی ارادت از او شود عوار غیش بر سنگ نیزند عقرب
 که چه بروی نیشود قادر کشف با خود نیشید که حکما است گفتند که نفس خیس پروردن آردی خود بر باد
 و سر رشته کار خود کم کردن عیبت در خاک ریختن زرد زور در غیبت با آنکه در مع بود لطف در
 سخن بزرگانست که هر که او اصل خود نسبت تیرا در هیچ نصیب نیست چه عوامست بر لطف
 که از دنیا انتقال کند بر نا کرده بجای جمعی که با او نیکی کرده باشند قطعه بر اصل را چگونه توان کرد
 کس در دادن فایده را پرورد حفظ بر میت ندیده چشمشگر کل بچسبند آنکه همه خار پرورد و با برادر
 بر ضمیر منیر مکن که گشته باشد که از عدم اصالت شتره خست فانت وی اندیشه ناک باید بود نصیحت ز بر
 و ستان مشفق بکوش هوش املع باید نمود چه هر که سخن با صحن اگر چه درشت و بیجا با کوبند القاصت نماند
 عواقب امور و خواهم مقامات وی از نامت و ملامت عالی باشد چون بیماری که در فرموده طبیب بنظر
 استخفاف نکرد و غذا و شربت بحسب آرزو خود هر آینه هر سخته ضعف و ناتوانی بروی اسپینا بستاید
 بعیت ناصح آرزوی درستی سخن از گفتند چنانکه صبر غلب است ولیکن بر شیرین دارد و باید دانست که
 عاجزترین فلک است که از عواقب کارها غافل باشد و مهلت نکات را خواهد آرد و هر گاه عاقل بزرگ آنکه
 حرم و استیاض بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد دشمن مستول گشت زدیگان خود در چشم کرد
 و جلاله آنحال بدینک از ایشان کند رباعی فکر یک بجار خود تو را باید کرد هر چه بدگیری بر ما باید کرد
 و آنکه که بدین نوع خطائی کردی در کردن دیگران چرا باید کرد شکیفت سخن نیکت درشت گفتمی و از دست
 او بچنان فرودی و قول ناصح بدستی زدن توان کرد شتره بر تقدیر یک دشمن باشد پیداست که از روی کار را

و ادب و محبت واقع طعمه من است چه ماده حرکت ادا ز نباتات وجود گرفته و مدد وقت من از کوه است حاصل
شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان باشد و من از او آنگاه حساب ندارم که خیال مقابله من در صمبیر او کند
یا سودای منافقه من در سودایی او جای گیرد بلیت مدعی اکی حسد با چون منی لاف جدال
تواند پشه با سپیل و مان پلورند و اگر شتر با قناب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تا با
چون ماه و در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر ما پیچیده چتر بماند و بی ساسی من که نرود
سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال باید نظم نمی دستگیرایه داری کند لکبیت
کورا هواری کند من آن صید کرده ام سر طبع فتن از دور کردن آرام کند و مننه گفت ملک را
فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمه منست یا من بر او غلبه میتوانم کرد چه اگر بد است خویش متعاضد متواند
بد و کاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد یا برق و کرد و دستان و غدر نقشه بارانگیر و از ان ترسم
که چون وحوش را بمحالفت یکت تخمین کرده است مبادا که با او دم موافقت نرسند و کین اگر چند قوی
جست و قادر باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پشه چو پشه بر نیسیل با هر تندی و صلابت که
دوست مورد چکارا چفت اتفاق شیرینا را بر آید پشه شیر کفت سخنان تو در اول من
جای گرفت و خلص مناصحت نورا و انتم غانا هی صورت را مسکیر من است که او را برداشته ام و علم کج
و نشیت او را بر آورشته و در مجالس و مجال او را شناسا با گفته و ذکر خود در دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان
را نه اگر خلاف آن رود ادرم به تناقص قول و خفت ذات در کاکت رای منسوب کردم و سخن من در
ولها مرود و عهد من در خاطر با بقدر شود بلیت بر سر می را که خود بر افرازی تا توانی ز باغینه
و مننه گفت رای صایب و تدبیر درست است که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر کرد و از خد متکار
سخن متهری مشا به فیهستد فی الحال اطراف کار خود را فرا هم آرد و او من از موافقت و موافقت پش
در چنیند و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یا بر برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با او
صاحب قدیمی باشد و از او انواع فواید و منافع بوی برسد چون در گرفت جز بقطع از رنج و دشنا
نتوان یافت و طعامی که بدل یا تحلل و متداده حیانت چون در معده فاسد گشت جز برفع از مضرت او
خلص نتوان یافت بلیت ز کس که دل غمزدات شاد مگرد که خود بمثل جان نوباشد کم او گیر

و در نزد شیراز گردید گفت من کاره شدم صحبت شیراز را و دیگر با او ملاقات من از چوید محال است
 همان بهتر که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی غلام بگردانم و اجازت و هم تا جبرگیا خواهد بود
 و من ترسیدم که اگر ایشان بیشتر برسد در حال برادری دست خود بر شیراز روشن سازد و مکر و حيله او را در نهاد
 خباثت ظهور آید گفت ای ملک این بسیار خرم و در است و ما دام که سخن گفته نشده است محل انجا نیست
 پس از اظهار مذاکرات آن از حوزة اقدار خارج عیبت سخن پانتهی تویش گفت ولی گفته را باز نتوان گفت
 سخنی که از زبان و بیبری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بدست و در امثال آن که بر چه زبان
 آید بر زبان آید و نزدیکی گفته است زبان ترجمان است و دل والی ولایت بدن سخن عرض کنند و جواب بگویند
 وجود ما در هیچ کوی بی بساط خاموشی بسته باشد و هر سگوت بر سر حقه نطق ننماید و در همین نزدیکی بی برآید
 سلامت رود و نهال حیات بر مژده امن و راحت بچشد اما چون کلین باغ است در چشم آید و ببل فصاحت
 ترغم این نتوان بود که در آنچه کلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد با غلظت ظهور مایه زکام
 و واسطه صلاح خواهد بود چه زبانه های بسته بکینه گفته و پذیر بی عقده ای مشکل کشا است و نتوان سبب
 بکینه اشارت بجعل کردن گویند را به بندای کران بسته قطعه اگر چشم فرو در سخن نگاه کنی بغضانی
 که هم سود و هم زیان دارد نشان که داد که ناکفته نکتة کسی بدو دل کند آواره یا بجان آرد ولی پس سینه که
 گویند را کلین لفظی دهد با و هماندم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بیشتر برسد و صورت حال
 خود بشناسد و فضیلت خویش معاینه بیند بکن که بکار برده و آید و حکمت آغاز و بافته آنگیزد و در باب عزم کنا
 عقوبت پنهان جایز شده اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نگردد سلطان است که گناه مغلل او را
 بباست نهانی مدارک نامائی شیر گفت بجز در کمان نزد یگان خود را دور و مجور کرد با نیدن و بهی توضیح زمین در
 توضیح حقوق ایشان سعی نمودن بدست خویش بر پای خود زون باشد و بیکبارگی از طریق مرز است و
 مناج و بانگ یکسو شدن قطعه نباشد پسندیده شرع و عقل که بی تبه شاه سندان و به که
 همچون صفای فضا حکم او کسی جان سندان کسی جان دهد و من گفت هیچ کواهی از باب فرمان اجاز
 فراست ایشان نیست چون بیکبار عذر باید ملک باید که بنظر نفوس بروی نگردد که خبث عقیده او در طلعت
 نایب یاد زشتی پیش و صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او است که سلکون متغیر پیش آید

و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید و مجاہدت را آماده و معاوضت را فراموش نماید باشد شیر گفت بگو گفتی
 و اگر ازین علامات چیزی مشاهده شد بهر آنکه عبار شہت از راه حقیقت منع گشته و غذا در کمان بر تریه یعنی تبدیل
 خواب یافت و منہ چون دہست که بدم فستق انگیز او از آن جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که کا و را پسین
 و از طرف دی نیز تغذای افسادی برافروزد بیت میان دو کس حکمت چون آتش است سخن چنانچه چاره میریزم
 کس است فکر کرد که دیدن شتر به هم بشارده شیر و مشاورت او باید تا از چه کمانی دور فستق گفت ای
 گفت اگر فرمان علی شرف صد دریا بد شتر را به بسینم و از کمنون خمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرد
 بعرض و سلام شیر اجازت داد و منہ چون اندوه زده مصیبت رسیده بزرگین شتر به رفت و شرط
 سلام و نیت بجای آورد و شتر به تعظیمی فراخ در حال نموده آغاز لطف و تلقی کرد و گفت ای منہ مصراع
 ای و میدار که از مات نمی آید او روزی است که دیده و دستان را با نوار جمال خود روشن ساخته و کلبه بار بار
 باز در سال ملاطفت و مصاحبت کلشن کرد و آید بیت بجز با نفسی یاد دوستی بکنی که یاد تو نتواند که کینفس
 و منہ گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان بیواری با خیال جمال و دلگشایی
 و شتام و پیوسته تخم باری و بیواری در زمین دل کاشته بیت از دل سوی جان در چپها شتام
 پنهان ز تو با تو عشقها با احترام و در زاویه غزلت و گوشه خلوت بوطنی و عاوشنا که موجب فرید و ذلت و عباد
 باشد اشتغال بوده و خواهد بود کا و گفت سبب غزلت چیست و منہ گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند
 بود و اسیر فرمان دیگری باشد و کینفس بی بیم و خطر نرزد و یکدم نکند و که بر جان و تن خود هر اسان و لرزان
 باشد و کینسخ بیخوف و فرح از وی صادر نشود چرا گوشته کاشانه اختیار کند و در غلظت بر روی آشنای
 بیگانه دزدی بندد رباعی از فستق این زمانه شور کنیز بر خیزد و هر جا که توانی بگریز در پای کسختن خدای
 دستی بزن و در دامن غلظت آویز کا و گفت ای منہ سخن ازین روشن تر باز نامی و تفصیل این اجمال را بیان فرما
 تا نفع مرعطت تو حاصل و فایده کلام تو نامتر باشد و منہ گفت شش چیز در ایجهان بی شش چیز ممکن نیست مال
 و نیای بی نخوت و متابعت هوا سمیت و مجاہدت زمان بی فیت و طمع بی ایمان بی عدالت و مصاحبت بی
 بی مذمت و ملازمت سلطان بی اقتت هیچکس را از تخلف دنیا جرحه ندهند که سرسنت و بیان نشود و مرعصان
 از کربان بجز بکبر بر نیارد و کسی دینی بمواقف ندهد که در معرض هلاکت نیفتد و هیچ مردی از زمان نشیند که با نهم

نقیصا بیجا کرد و شخصی با مردم شیر درختان اختلاط نورد که عاقبت الامر شبیهانی با بار و کسی مردم دون و غلبه
 کند که خار و میگذرد و هیچ فروی صحبت سلطان جنبیا کند که بسلاست از آن در ط خوشخوار بیرون آید نظم
 صحبت شاه راز روی قیاس بهجوری بیکار نشناس همچنین بجز زخوف و ظر بر که نزدیک تر بر ایشان
 و در همین باب گفته اند بیت بدیدار منافع بیبار است ذکر خدای سلامت بر کار است شتر بگفت سخن بود
 بران میکند که از شتر گروهی بویسید و باشد و از مخافنا دهلی و بر ای بر تو سولی شده و من گفتم من
 این سخن نسبت نفس خود میگویم و از جهت خویش اندوهناک غیتم بگه جانب دوستان را در این حالت بر جانب
 خویش ترجیح میدهم و این مثال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تومیدانیکه سوابق اشهاد و مقدمات
 میان من و تو بر چه وجه بوده و چه با و پنهان که در اذل بستایم اکثر آن در اینده است بر فایده ایامیده و من جاریم
 از آنکه بر چه حادث شد باشد از نیکند و بد و نفع و ضرر بشناسد اعلام تو ما هم شتر به خود عزیز و گفتم ای
 شفق و دوست موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبر در رساند و هیچ دقیقه از دقایق پیرواری و مخالفتی
 نگذرد من گفتم از معجزی شنیدم که شیر بزبان مبارک را ندیده است که شتر به بغایت فریب شده و برین درگاه
 مدیحه جنبی نیست و عدم وجود او علی السویه است و خوش را بگفته است او همانی خواهم کرد و دیگر شتر
 خاقد و شبیهان عام از بدن او خواهم ساخت من چون سخن شنیدم و تورو و تجبر او میشناختم آمد و ام تا تو را شبیه
 نموده حسن عهد خود را بران ثابت گردانم و آنچه در شرح مرقت و این تمیت و فرقت بر من واجبست او را سالم
 بقیت من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم تو خواه از خشم پند گیر خواه لال. حال اصلاح دخت دران می بینم که
 تدبیری اندیشی و بر عت نام رو بچاره سازی و منسم پروازی آری مگر بچیل ازین در عه فلاحی روی ناید و لطیف
 ازین مملکت بجای دست دهد چون شتر سخن و من شود و خود و مرا این شیر پیش خاطر گذر بنید گفت ای و من
 ناممکن است که شیر با من غدر کنند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثابت من از عبادت نیکو خدمتی نلغز
 و در سخن تو نیز سخنان صدق و مصلحت خیر خواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بر تو برود
 فریب در مقام خشم آورده و در خدمت و طایفه نابکارند همه در سخن چینی اسادی ما هر دو در خیانت و در آید
 چیره و دلیر دایمان را با او از موده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده و لاجرم هر چه از آن
 در حق دیگران گویند با او وارد بران قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اشرا در حق اختیار بدگمانی بدیدار

و بدین کان خط راه صواب پوئید شود و قضیه بطول خطای او در تجربت بر زمین و این است کافی و بدین صورت
اشارت وانی و مندر پس بد چگونگی بوده است آن حکایت شریک گفت بطی در آب روئانی ماه و بد
پنداشت که ماهیت نصد کرد تا بگردید و هیچ یافت چند نوبت بر این منوال آزمایش کرد و چون آید که حاصل آن
از آن میآید بی مان حاصل نشد است از مشاهده سرب و محمول مفسدان کج اندیش از تفریح منزه می
خراب بجای ترک صید اهی گرفت و یکبارگی مهم خورا فرود گذار شد و بکربش بر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی
که روئانی ماه است نصد آن کردی و مطلقا بدان لغت نشدی گفتی مصراع من جرب البحر تب
علت به البان و ثمره این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برک و نو آنگذنا نیدی و اگر شبر را
از من چیزی شمرانید و اند و بگم من سمع یخیل در دل وی گراستی پدید آمد و آت را با و روا شده بر پیش
بمان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من یادگیران چندان فرقت کرده و زورانی تا شب طلانی در نظر
علوی نامرکز غلی قشوی کار پاکان قیاس از خود گیر در نوشتن گر چه باشد شیر بر هر دو کان
ز بود خور و نذر حمل زان یکی شنید و زان دیگر غسل هر دو کان آهوی خورند و آب زمین یکی شد خون
ز دیگر مشک ناب و من گفت شاید که گراست شیر بدین سبب باشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین را عادت
بود که بی استحقاق کسی ابرتبه اعلی خصاص و بند و دیگر را که مستحق بشد بی سبی ظاهرا عرصه تلف و تاج
سازند نظم شاه بیروزم ندید و سخن صیقل کرد شاه بیروزم دید و چشم گفتیم و بیچم ند کار
شاهان بخین باشد نواسی حافظ مرخ داود و نسی رسان توفیق و نصرتان و داد شریک گفت اگر این نفر
که از شیرین رسانیدی بیعت است بیچ دست آیزی بای قرار جاده استقامت نتواند پیود و بدین سبب
چره مراد نتواند دید چشم را اگر مویجی باشد با سترضا و معذرت از ارفع توان کرد و اگر عیاذ باشد
از مویجی نبود و یا بزرگ و امر تغییر مزاج او داده باشد دست تدرک از آن قاصد و اندیشه طانی در آن
عاجز خواهد بود و دروغ و بنابر اندازه پدیدت و کرد فریب را ناسیتی معتزله و در آنچه میان سخن و
واقعت خور اجری نشناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جایی هم از برای مجتهد و خلفانی کرده ام و
تربیت و شین منمات کا پگاه بجهت صلاح وقت نه بروقی رضای او سخن گفته شاید که از آن حاصل برود
و بجز منی فرموده باشد و از تمبیل جزات و بیاسطت شمرده و بیچک از اینها که از من صادر شده است

از فایده کفی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت اور عایت کرده بر سر محمدی گستاخی ننموده و هم در ^{معمول} و توقیر به جانشین سبجای آورده و چگونه گمان توان بود که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد و عیبت دار و سبب درد شد اینچنانچه امید است نایل شدن عارضه صحت به آن
اگر اینهم نسبت ممکن است که نخوت سلطنت و اشتغال مملکت اورا برین باعث شده باشد که از من برنجیده چه
مقتضای تجربه و اقتضای عظمت است که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائشان و خوش آمد گویند
بهریت و خصام و پسند دارند چنانکه علی گفرا ند بانگش در قعر دریا غوطه خوردن در تلبه دروم برید
قطرات زیر کفین از ملازمت سلطان سلامت نزدیک نیست و از تقرب ملوک باشن و فراغت بهتر
بیشتر من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و حضرت مباشرت اعمال ایشان
بیشتر و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با تشبیه کرده اند چه اگر چه پرتو نمایند ایشان کلبه یک
امید داران را روشن بسیار و دلی بسعده سیاست نیز خرمین سوا این حقوق عند منکار از میسر و مزد کمال
برین مشغول است که هر که باش نزدیکتر ضرر او بیشتر است جمعی که از دور فاشای نورانش کرده از اعراف و غیره
نصرتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان اگر سیاست سلطانی و بوجوب
و هیبت پادشاهی و خوف یا بند بر ایشان روشن کرده که هزار ساله نمایند با یکساعت عقاب برابر نیست و
مصدق و نفعه منافعه باز است با مرغ خانگی و مندر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شتر کفایت
و تنی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت مرغی بیعایت بود و ^{سینه}
و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده و فاسد و با آنکه و فایض من این سخن التعمیر من الاپان دلیل
کمال یانست و جوامزوی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفات احوال خود را بسمت بیوفانی مردم
نمازد و عیبت مکت که وفائی بر یاسیتش بهتر از آنست که وفای نیستش مرغ خانگی جواب داد که از
من چه بیوفانی دیده و کدام بد عهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفانی تو آنست که با اینهمه که
او میان در باره تو چندین لطف ینمایند و بی رحمت و تکلف تو آسب و دانه که ماده حیات از آن دردی
یابد عیبا سازند و شب در روز از حال تو واقف بوده و بکف و حرمت تو کام می کنند و بدولت ایشان
نوشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو نایل میشود از پیش و پس ایشان که نخبه بام بام می پرسی و گوشه گوشه

میدوی بیت حق کی نیشناسی و زینم خویش میرکایم با آنکه جانوری وحشی ام اگر چه دوستم ندی با
ایشان الفت کیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق از آنجا بدشته عمید کنم و بدیشان مهمم و هر چند دور تر رفته
باشم بجز و آوازی که سشنم پرواز کنان بازیم بیت فرغ دست آموزنا چند آنکه کس دورا نکند با نشاط
بال آید باز چون گوید یا ماکیان جو ایداد و گفت رست میگوئی باز آمدن تو و کز سخن من از آنست که برگر بازی
بر سخ کباب کرده ندید و من بسیار مرغ خانگی را بر تاب بر بیان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان
نگشتی و اگر من با هم میکردم تو که بگوه میکردی و این مثل برای آن آوردم تا بدانیکه آن جماعت که صحبت
مبطلند اینیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثریاست ایشان دیده اند از قرار خبری دارد و نه از ارام است
بیت نزد بکار همیشه بود حیرانی کایشان دانند نیاست سلطانی و منم گفتند بهمانکه شیر حکمت عظمت
جهانماری دشوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه نوا هنر بسیار و فضایل بسیار است و سلاطین
از باب هنر بیچوقت مستغنی نباشند شتر بگفت شاید که هنر من سبب کراهت وی شد باشد که سبب
تیرت را هنر وی موجب عنا کرد و در وقت میوه دار سبب تر سر و شاخ شکسته شود عند لیب از هنر خود
در بس قفس گرفتار است و طایر از حسن و جمال بال و پر کند و شتر سار قطع و بال من آمد و شتر من
چو روبا ناموسی و طاوس پایر هنر عیب من شد و کز سرم نه از خاکان بلکه از کهر بودی انسر و هر آینه چون
بهران از هنر مندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی قائم بچگونگی غلبه کرده در تضح حال این
چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان از لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت حیا
و دیانت در کسوت جنات ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیله سعادتست ماده شقاوت
و بددکت گردانند بیت چشم باندیش که بر کند باو عیب نماید هنرش و نظر و بزرگی دیدن با
فرموده است بیت کز هنری سرزمیان برزند بهنری و نیست بدان و دزدند کار هنر مند بچنان
آوردند تا هنرش را بزبان آورند و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند نظم دیده انصاف
چونیا بود در شمر در چه که چنان بود رسم بزرگان بود انصاف کلا کار خسان نیست بجز خار خار و انچه
دل جنت پذیر تمنن بشمید بود بر جر و منم گفت بکن که به سکلان این قصه کرد و بکشند بران تقدیر
کار چگون بود شتر بگفت اگر نقدیر آن موافق نیست هیچ مضرتی از آن بجز وجود نخواهد آمد و اگر قصای بریا

و تقدیر نزدانی با کوه خند ایشان را داشت خواهد نمود و هیچ جلد و فتح آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصراع
تقدیر چو سابقی هست تقدیر چه بود و من گفتم مرد خردمند در همه حال بیاید که فکر دور اندیش با پیشروگان
خود سازد چه بچسبند بنای کار خود بر خرد و نماند که بر مقصود و طغرافت شتریه جواب داد که خود وقتی بخار آید
که قضا بچسبند آن حکم نکرده باشد و جلد آن زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نکرده باشد و جلد مقتضای
قضا را چاره دستگیر دوزخ جلد نفع رساند بچسبند قضا و تقدیر سجده و تدبیر مالی متصرفان
بیت برایش که دست قضا بزخمت همه فکر و تدبیر را را بخت و چون آخرید کار حق مجاز و دعا
حکمی نفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیده بصیرت بیایا ترا تیره و خیره کرد و اندام ماه خلاصی ازان حکم
ایشان پشیمده شود *اذا جاء القدر غمی البصر بیت* بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیر کمان کرد
کرد و ذکر و مکر تو قضا و دهقان و بیل نشنیده و مناظره ایشان اشتهار نکرده و من گفتم چگونه بود بیت
حکایت شتریه گفت آرد و اندک دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم
و باسی آن نسیم بهار را عندالنجشیدی و شمشاد و بیدمان روح افزایش و باغ جان را منظر ساختی نظیر
گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب ز آب زندگانی نوای غنچه لبش عشرت انگیز نسیم عطریش است این
و بر یکسوی گوشه چمنش گلشنی بود تازه تر از نهال کامرانی و بر فراز تراز شاخ شجره شادمانی هر صباح بر سر
کل رنگین چون هزار دلفریان نازک خوی و رخسار سپین بران سمن بوی بسکفتی و باغبان با آن کل
عشقرانی آغاز نموده گفتی بیت کل زیر لب نمیدانم چه میگوید با ببلان بسینوار و رخمان می آرد
باغبان روزی بر عادت معموله بتماشای کل آمده بیل و دیدن آن که روی در صفحه کل میساید و شیرازه جلده
بزرگاماد و را بنهار تیر از یکدیگر میکشست بیت بیل که بکل در کمر بست شو سرشته خنیاش از دست
باغبان پریشانی ادراک کل را مشاهده نموده و گریبان شکیبانی بدست منظر اب چاک زد و در من
و لش بخار بگرد و ز بقیراری در آد بخت روزی و بیکر همان حال و چو در گرفت و شعاع فراق کل مصراع
واع و کرش بر سر آن واع نهاد روز سوم باز بجزکت منار بیل مصراع کل تبارج رفت و چاره ماند
خاوهاری از بیل در سینه دهقان پدید آمد و امم فریبی در راه دی نهاد و بدانه حیل آورد اصید کرد
برندان قفس محبوس ساخت بیل بیل طوطی و در زبان کجها کشود گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس

کرده و از چه سبب بعقوبت من ایل شده اگر بصورت بجهت استماع قنات من کرده خود آشیانه من در
 بوستان نست و هر سحر طر سحانه من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بجایال گذر آسبیده مرا از نامی آتیمبر
 خود آگاهی ده پیر و بجان گفت جیت تاکی آتاری مرا ای رب تا فی قریب تا کی پوشی خوش ای رب
 برافتمی ای نقاب هیچ مبدائی که بار و زکار من چه کرده و مرا به عارف یا زان زمین چند بار از زنده سزای آن
 بطرفین سکافات همین تواند بود که از یاد و بار محسوس و ممانده و از تفریح و نمانشای کلزار مجبور شده و در
 گوشه زندان میزوری و من هم بدو همچون مبتلا گشته در کلبه احزان میانم جیت بنال بلبل اگر است
 سر یاریست که و دو عاشق ندایم و کار زاریست بلبل گفت از این مقام در گذر و براندیش که من بنیمنه
 جرمه که کلی را پریشان کرده ام مجوس کشتم تو که ولی را پریشان میسازی حال تو چون خدا چه بود
 نظم کنده زنده زوی قیاس هست بنکی و بدی حق شناس بر که کوئی کندش رسد و بر جی کرد زین
 این سخن در دل و دهقان کار کرده بلبل با آرا و کرد بلبل زبان باز روی کشاد گفت چون این نیکوئی کرد
 هر آینه بکلم بل جزاء الإحسان الا احسان مکافات آن باید کرد بدانکه دزد بر همین درخت که ایسا و آفتاب
 است بر آتد بر دار و در حراج خود بکار برد دهقان آن محل را بجا وید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل
 عجب که آفتاب دزد بر زمین می مینی و دام دزد بر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانستی که اِذَا نَزَلَ الْقَدْرُ بِعَلِّ
 الْخَدِّ مَصْرَاعٌ بِاقْصَا كَارِئِمْ تَوَانُ كَرُو چون قضای الهی شرف نزول یابد و دیده بصیرت را درستی
 اندون تدبیر و خرد و تقیر رساند نظم بهر چه دست قضای پر میج که دست نودرت ندارد و هیچ نباشد
 عذر با قدر سو پسند جز آنچه از قضا آید آنرا پسند و اینمیل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من عین
 دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه تسلیم بر خط حکم الهی نیستم چاره ندارم جیت سر راوت ما داستان
 حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرد اداست دوست و من گفتم ای شتر به آنچه من بقیق دانستم و
 علی القطع معلوم کرده است که آنچه شیراز برای تو خیال کرده نه سبب بگوئی خصمان بسیاری هنر تو با ملال
 لوگت بگو کمال میوفانی و خدا را در ابرام میدار و که جبار است کامکار و قدری بد مزاج و مکار و ایل است
 او عداوت زنده کانی بخشد و او آخر خدش نمی مرک داد و چنان تصور باید کرد که او مار است منتقش ز پیر
 بروشش بقششای رنگارنگ آراسته و در و نش بر هر طایلی که هیچ زبانک آنرا سو ندارد و آگنده

بر روی دست و کرد فریب نه صدق و مردت نه میر و شکیب شتر بگفت علم نوش گرم چیده نام اکنون
 بنجام نخم پیش شرم است و مدتی در طرب و راحت گنجانیده نام حالا وقت هجوم محنت و غم بیت اول
 شتر وصل چیدی بچند اکنون الم فران بیاید دید بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بسینه آورده و اگر نه
 من چه لایق خدمت شیر و دم شخصی که بن طامع هست و من طعنه او را میثایم پسینی که بزرگ کند مرا بجانب
 او توانستی کشید و بعد هزار جلد و بسند در دام مخالفت او توانستی بکشید بیت من کیم تا دولت و شمشیر
 باشد مرا اینک از دورش ای بیم نه بس باشد مرا انا نقدر الهی و در حد تو ای دمه مرا درین ورطه پاک
 و حالا دست تدبیر از این تذکرت گناه است و جریان همانند بواسطه ترک حرم و محاقبت اندیشی نه بر وفق
 و گناه و من بسبب طمع عام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام و هنوز دوی پسین من
 از تنه اندوه و آب طلال خوخته ام مصراع چون کنم خود کرده ام خود کرده اما تدبیر بیت و درنگ
 گفتم اند هر که از دنیا کجانی قانع شود در غایت حرص پسند و طلب غزنی نایه مثالی کسی است که گوید اما
 رسد و هر ساعت نظرش بوسله بزرگتری افتد و خیال بسیاری نمیشناسد بیشتر میبود تا بجائی رسد که مطلوب
 بیت آید اما بار آمدن مستعد خواهد بود چو این برای الماس پنبای او را تراشید و دراز شده باشد و آن
 خاغل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم بجهت نام در آن گوه خاک شده بوسله
 مرغان مقام کرد بیت اندیاد و طلبی کار تو آید بزبان سوداگر خواهی از اندوه زیادت طلب
 گفت این سخن بنیاد نیندیده گفتی و هر بلای که کسی رسد نشانه آن حرص و طمع خواهد بود بیت
 بگفتند طمع که آفت جان دولت طامع همه جا در هر کس منفعت کردنی که بسلسله حرص بسته شد
 بی تیغ نیامت برید مکرده و سری که سودای مشهوره در جایی گرفت سر و بنجام بجان تذلت مه ده شد بسیار
 کس که از غایت حرص و شرم با مهد دولت در ورطه نکبت افتاد و بیوی منفعت در صفاک حضرت گرفت
 شد چنانکه آن صبا و طمع گرفتن روبا و داشت و سر چرخ بکنت و مار از نسا و او را آورد و شتر پرسید که
 چگونه بود است آن حکما بیت و من گفتم صبا و بی روزی در صوا میگذشت روبا بی دید بجان
 چیست و حال آن که در فضاسی آن دشت میکشت و بازی گمان در هر جانب جلوه میداد صبا و اموی
 او خوش آمد بهای نام او را فروختن تصور کرد و وقت طامع او را برین دشت که در پی روبا بیاید

سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفرة بریده نخس و خاکساک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود
و خود کین نشسته مترصد صید رو باد هیو و قنار رو باد از سوراخ بیرون آمد و بوی آن حیفه او را کشان کشان طیب
آن حفرة رسانید یا خود گفت اگر چه از این حیثه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلانی نیز بشام حرم میرسد
و عقلا مستقرص کاری که جمال حفرة بسته باشد نشد باز و فرود آمدن شروع در غنمی که امکان فتنه در آن
متصور بوده ننموده بلیت هر کجا خط مشکی بکشد چکن بیرون خط پاشی و اگر چه ممکنست که اینجا
جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که وزیر آن را می تقبیه کرده باشد و بر هر تقدیر صدرا ولی قطع
مردار چون دو کار پیش آید که ذالی کدام باید کرد اگر در وی مظنه خطر است استیجود جام بگیرد و آنکه خوف بخت
بهانت قیام بگیرد و با این فکر کرده از سر آن حیفه گذشت و راه سلامت پیش درینا پلنگی کرسند از بالای که
در آمد و بسوی مردار خود را در حفرة نهند صیاد چون آواز دام و صدای فادون جانور در حفرة شنید تصور کرد
که رو باد است از غایت حرص بی آنکه تا می کند خور را از پی او در انداخت و پانکت سبجال آنکه او را از خوردن مردار
منع خواهد کرد و بر جیت و شکش برید صیاد حرصی شو می شره در دام فاد و رو باد فافع بقطع طمع از رو باد
بناجیات یافت و پشیل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی از او آید و بند را سرنگند
سازد بجمیت زیاده از سر آن بکند پس آری سخاکت پای غیر آن که در دست است شتر بکفت من
غلط کردم که در اول ملازمت شیر خستیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفت اند که صحبت با کسی که قدر
آن شناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابهت با کسی که شخصی بر اسب محصول تخم در زمین شوره
پراکند بکند یا در گوش کر ما در آزار عجم و شادی فرو کرد یا بر روی آب روان غزلهای تر و نازده نوبه
یا بر صورت کرا به بوس نوالد و ناسل عشق از یوازا کرد و با دستند قطران با آن توقع کند قطع
ز پادشاه و فاجستن آنچنان باشد که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سی نال بید قد نیشکر نخواهد داد هزار
بار که از جوی غلش آب دهنی و منه کفت در این سخن در کند و تدبیر کار خویش پیش گیر شتر بکفت چه چاره
اگر نم و چه حلیه پیش آرم و من اخلاف شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با که شیر در حق من جو بر
و خوبی نخواهد اما تر و بجان او در هلاکت من بکشند و در اخلاف من سی بنامید و اگر چنین است میل
شاین تراوی زندگانی من بگفته و فانیل تر است که بر پشته بقا چه ظالمان مکار و مستکاران فدا چون هم

پشت شده دست پسته و پسته دیگر و پسته قصه کسی گشتند همه حال غلظت او را از پستی و راه نه چنانکه گریخت و زراع
شغال قصه شکر و زعفران با قاقی بهی غالب آید و بر او و مطلوب خود رسیدند و هر گشت که چکانه بوده است
آن چکانیست شکر گشت آورده اند که زاعی میا چشم و کرکی تیز چکان و شغالی بر کرد در خدمت شکر
شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک شایع عام بود شکر باندگان در استخوانی باند و بعد از آنی قوت گرفته
بر طرف بطلب علف می پستید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و قوت فرسخ
چاره ندید شیر نیز او را استقامت داده از نگاه ای احوال پرسید و بعد از توقف بران از حال آقامت و حرکت
سوال کرد شکر گفت بیت پیش ازین در کار خود که خنثیاری داشتم چون ترا دیدم همان اختیار از دست
رفت و آنچه فلک فراید هر سینه منقش صلاح بندهگان خواهد بود مصلح مصلح او بود
از ما شیر گشت اگر رغبت یمنانی در صحبت من ترف و دامن باش شکر شاد گشت و در آن بیشه بسر عبودانمانی
بران بگذشت و شتر غایت خرید شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و چلی است با او دو چاه است
و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاد و شیر را جراحی چند رسید و بیشه با زاده آنان و بخرج
در گوشه بیخاد کرک و زراع و شغال که بطلب از خان احسان او لغت نهستند کی بی برکت و نوازنده و از آنجا
که گرم جلی شیر بود و محض عاطفی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را به انصورت بدید ستایش
و گفت ریخ شایر من از تخت من دشوار تر است اگر بدین نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار
شمار ساخته کرد اتم ایشان از خدمت شیر بیرون آمد که گوشه زنتند و با یکدیگر هرین مشاورت در میان
آورد و گشتند از بودن شتر درین بیشه با را چه فایده نکند را از و منقش و نه مارا با او لغتی حال شیر
بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه فلک از طلب لغت و طعمه فراغتی بدید آید و مارا نیز نقد
تقصیر رسد شغال گفت پیرامن احتمال کردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که فلک
بر خدمت خرمین آید و بر نفس عهد دیگر کرده چنانست که رو باشد و خان همه حال مردود است و ندای و خلق از
ناخوشی نظم هر که در طرح خیانت گریست دین وی از عهد و پیمانست سکه مردوی
زد و پانفت بود غلبی مردم ز چنانست بود زاع گفت درین باب جمله توان اندیشید و شیر را از عهد
این عهد بیرون توان شو شا جایی که دار بد که من بر دم و باز آیم پس پیش رفته با سیاه شیر رسید که بیچ

شکاری نشان کردید و از صیدهای خیر آوردید زاع گفت ای ملکنه همچو کدام چه هم از کرسکی کا نمیکند و چون
 حرکت نیز نمانده آن درجی می خاطر رسید است که اگر ملکن بدان رحمت دهد همه ما را فایده است تمام و نعمت مستوفی
 به حاصل آید شیر گفت مضمون سخن عربی و سانس تا بر کیفیت انتقال اطلاق افتد زاع گفت این شتر در میان اجنبی
 داز و در مصاحبت لغوی مقصود نه محال است الوت را صید نیست و دست آمده و شکار نیست بدام افتاده شتر
 در چشم شد گفت خاک بر سر ز بقیان این زمان که جز شیوه اتفاق و شمش خدر ندارد و طریق رفیق و قوت
 و مردمی و مردوت بیکبار فرود میگذارد نظم اهل زمانه را که در فایده ایشان مطلب و فاکر خیرها نیست
 کارشان سکت به زگر بجان خموشی که از جیل خیر بکار سفره نباشد شکارشان شکستن عمد و در کدام
 مذہب جایز است و بزهار داد و خود قصد کردن در کدام وقت روا است بهر شاخ پایدار که از دست
 میزند مشکین بست خویش که آنهم شکست نیست زاع گفت من این مقصد را میبایم اما حکما گفته اند که
 بکت نفس افدای اهل بی نوان کرد و اهل بی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را
 فدای ذات قرخ پاوشایی که در خطر باشد چه سلامت او ایل اقلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر
 شکستن عمد را مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پانک باشد و ذات او از شقت فاش
 و مخالفت مجامعت مسلم مانده شیر سرور پیش افکند و زاع باز آمد و در بیان را گفت قضیه بر شیر عرض
 کردم و در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه زرد شتر را بدم و ذکر کرسکی شیر در سجی که بدو
 رسیده تازه کردیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایه شمت این پادشاه کامکار روزگار بخر می بگذریم
 امروز که این حادثه پیش آمده مردوت قهقناری آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا کجایان
 نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مردوت و جوانروی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و
 شکر انعام و اکرام او را بآرزاییم و مقدر کردیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای
 خود را فدای ما کنیم پس هر یک از ما بگوید که امروز فلک جاست از من سازد و دیگران نیز او فعلی گویند لیکن شکستن
 بر شتر مقدر کرد و سپس با اتفاق زرد شتر آمدند و این فصول را با وی باز نماندند از آنجا که ساده و
 او بود با قسود و افسانه ایشان فریفتند و بهین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شتر قند
 و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم سانس و دعا پرده خستند زاع زبان بگشاد و گفت بیت

شمار جهان کارمیتباد بیزم طرب شاد و ماییتباد راحت مابصحت ذات ملک متعلق است و لکن
 که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سدر متقی حاصل میسراند بود باید که التفات نمود بر کشت
 و بکار برود و دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود همصراع تو گویی تا که
 درائی بشماری باری نافع که این سخن بشنید سرور پیش بچند و شغال آغاز سخن کرده گفت **بیت**
 ایاشی که بهنگام کین رسول اجل زینچه تو بود روزنامه اقبال متقی متناهی شد که در سایه دولت روز افزون
 از تاب آفتاب جوادش این گذرانیده ام امروز که ماه جاه حضرت بخوف حضرت پیلاست منجم
 که تا ره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد و دیگران
 جواب دادند که آنچه گفتی از قرطه بهواری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوسی ناک و بزبون فریبان
 کاز است مباد که تناول آن سبب ملک زیاده شود شغال خاموش شد و کرک پیش آمد و زبان کشاد
بیت که شاه خداوند یار تو باد عدو و زبیر جاسکار تو بود من نیز خود را فدای ملک ساخته
 از زود مندم که ملک خندان خندان اجزای سرادرین دندان جای سسازد ویران گفتند این سخن بعضی
 اخلاص و عین ختم خاص گفتی اما گوشت تو خاق آرد و در ضرر قائم مقام زهر پلاهل باشد کرک قدم باز
 پس نهاد و شتر دراز کردن کشیده بالا چهار کل طویل حق کسینجه سخن آغاز کرد و بعد از شرايط و کاف
بیت ایاشی که کاش است چرخ فیروزه بر آستان تو درهای فتح و فیروزی من برداشته این چهر
 و تربیت یافته این دولتتم اگر لایق مطبخ ملک هستم یار آینه خوان او را میسایم بجان مصایقه نیست
بیت بر خیزم ز سرکوی تو تا جان دارم در رسد کار بجان از سر جان بر خیزم و دیگران متعلق الکله
 گفتند این سخن از قرطه شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و به مزاج ملک
 سازگار است رحمت بر منت تو باد که باولی نعمت بجان مصایقه کردی و بدین معامله نام نگو
 یاد کار گذاشتی **بیت** هست جوانمزد درم صد هزار کار چو با جان فدایانست کار پس همه
 بیکیار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و بمثل برای آن آوردم
 تا جانیکه کار باب غرض خصوصاً که با یکدیگر مشتق باشند بی اثری نخواهد بود و من گفت این را چه دفع
 می اندیشی شتر به جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز حکمت و جدال

و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهادت داخلست
و فیض من قتل و دن نفس نهوشیده مراد بر شامل دیگرانکه اگر اجل من در دست شیر مقرر و مقدر شده است
باری بناموسی کشته شوم و بحیثیت و غیرت پلکان کردم **بیت** بنام نکو کر بمرید دوست مرانم
باید که من سرگراست و منگفت مرد خرومند در وقت چکنه میش و منی نکند و بهنگام حرب مسابقت و
نذار که الی ابدی عظم و مباشرت خطر های بزرگ با اختیار خود وسیل بزرگی نیست بلکه حساب رای باران
و ملاضعفت کردم هم خصم برآیند و دفع مناقشت بلا طفت اولی شناسند لطمه فریب خوش از خصم
ناخوش است برافشادن آب زتش است مراد می که در لطف کرد تمام چه که ای سوسی قهر دادن لکام
و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار شابد است که اگر از قوت و زور در مانده شایه که از مکر و حیلت عاجز نیاید
و بعد و ذوق آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن آب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط شیرا دانسته و استغیای
او از شرح و بسط مستغیبت میس از دشمنی او حساب تمام گیره از غایب حرب او غافل مباشی که هر که عدو را
خوار وارد و از تبعات محاربت نیندیشد ایشان کرد و چنانچه کوسیل و یا کت از تحقیر طیطوی ستر بر سر
که چگونه بوده است آن حکامیت و منگفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باتنه از
مرغان که ایشانرا طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشین داشته و بر لب آب ممکن گرفته بود و چون
وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جانی باید طلبید که بفرارغت خاطر توان گذراند
گفت اینجا جایی نزه و موضعی دلگش است و حالاً تحویل ازین محل محال میباشد بیضه باید نهاد ماده گفت اینجا جایی
قابل است چه اگر دریا موجی برآورد و بچکان ماده را باید در پنج اوقات دایم با ضایع کرد و آنرا چه تدبیر توان
کرد رنگت کمان بزم که کوسیل دریا این ولیری تواند کرد و جانب مارا فرو کند است نماید و با فرض اگر
چنین بجز منی است و بگذار که بچکان ما غرق شود انصاف از وی توان سسته **بیت** چرخ برهم
زخم از غیر مرادم کرد و من تا آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ماده گفت از خود شجا و ز نمودن نه لایق است
و زیاده از طور خود لاف زدن بل خرد و ناموافق تو بجه قوت و کیل در بار باستقام خود نهدید میکنی و بر بجه
شوکت و مرتبه مجاولت و مسازعت او می آئی **بیت** نارنج خود ترکنداری کنی چون جنگ باشی باز کنی
ازین اندیشه درگند و از برای بیضه محلی من جانی حسین است اگر از نصیحت من سر بیج که میم که سخن با صحن نشود نصیحت